

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد سیزدهم

غزلیات ۳۰۰۱-۳۲۲۹

کار او کند که دارد از کار آگهی
 گردن مخار کز گل بی خار آگهی
 گفتا هلاک توست به یک بار آگهی
 آتش بنه بسوز بمگذار آگهی
 دانم که هست قافله سالار آگهی
 از آگهی همی شد بیزار آگهی
 ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
 ای ننگ سر در این ره و ای عار آگهی
 زیرا ز خودپرست و ز انکار آگهی
 بگذار تا کند گله ای زار آگهی
 بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی
 زین نعل بازگونه غلط کار آگهی

ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی
 ای نای همچو بلبل نالان آن گلی
 گفتم به نای همدم یاری مدزد راز
 گفتم خلاص من به هلاک من اندر است
 گفتا چگونه رهزن این قافله شوم
 گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت
 نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش
 زان همدم لبی که تو را سر بریده اند
 از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی
 چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست
 نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم
 گردون اگر بنالد گاو است زیر بار

پرنور کن تو خیمه و خرگه چه شسته ای
 از آتش تو ای بت آگه چه شسته ای
 با مردمان زیرک ابله چه شسته ای
 دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته ای
 هم ره به توست بر سر هر ره چه شسته ای
 هیهای وصل و خنده و قهقهه چه شسته ای
 کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته ای
 درزن تو دست ها و در این ره چه شسته ای

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
 آگاه نیستند مگر این فسرندگان
 آتش خوران ره به سر کوی منتظر
 دل شیر پیشه ست ولیکن سرش تویی
 ای جان تیزگوش تو بشنو هم از درون
 هین کز فراخای دلت تا به عرش رفت
 دی بامداد دامن جانم گرفت دل
 دولاب دولتست ز تبریز شمس دین

وز روی خوب خویش بودی نشانی
 خود را به عیش خانه خوبان کشانی
 پنهان بماند زیر تو گنج نهانی
 در جان قرار داشتی گر تو جانی
 با این و آنی تو اگر این و آنی
 یک نوع جوشی چو یکی قازغانی
 چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی
 گر گم شدی خیال تو جان و جهانی
 ور نی چو عقل کلی جمله زبانی
 دانستی که شاهی کی ترجمانی

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی
 در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی
 بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی
 از روح بی خبر بدی گر تو جسمی
 با نیک و بد بساختی همچو دیگران
 یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی
 زین جوش در دوار اگر صاف گشتی
 گویی به هر خیال که جان و جهان من
 بس کن که بند عقل شدست این زبان تو
 بس کن که دانش ست که محبوب دانشت

ملک قلندرست و قلندر از او بری
 زیرا که آفریده نباشد قلندری
 مریخ نیز چند زند زخم خنجری
 تا چند زهره بخش کند جام احمری
 بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
 تا چند آب نشف کند برج آذری
 تا چند روز پرده درد بر مستری
 تا کی بهار دوزد دیباج اخضری
 ای مرغ روح وقت نیامد که بربری
 سوی جناب مالک و مخدوم خود بری
 زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری
 نی آب خضر جویی نی حوض کوثری
 با آنچه در دلست نگوئی چه درخوری

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
 گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست
 تا کی عطارد از زحل آرد مدبری
 تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز
 تا چند آفتاب به تف مطبخی کند
 تا چند آب ریزد دولاب آسمان
 تا چند شب پناه حریفان بد شود
 تا چند دی برآرد از باغ ها دمار
 زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد
 وین پر درشکسته پر خون خویش را
 اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی
 زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر
 ای آب و روغنی که گرفتار آمدی

آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
 آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی
 در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی
 پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی
 از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
 آن برق را در اشک چو باران خویش جوی
 هر چه مراد توست در انبان خویش جوی
 هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی

آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی
 اندر شکر نیایی ذوق نبات غیب
 دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
 نقلست از رسول که مردم معاندند
 از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین
 برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد
 انبان بوهریره وجود توست و بس
 ای بی نشان محض نشان از کی جویمت

وصف قلندرست و قلندر از او بری
 زیرا که آفریده نباشد قلندری
 خالیست از کفایت و معنی داوری
 چون آب در سبویی کلی ز کل پری
 وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری
 نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
 بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری
 در بندگی نیاید و نه در پیمبری
 کس را نشد مسلم این راه و ره بری

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری
 گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست
 دام و دم قلندر بی چون بود مقیم
 از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی
 از خود به خود سفر کن در راه عاشقی
 نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت
 عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی
 راه قلندری ز خدایی برون بود
 زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی
جمله جان ها جمله جان ها بسته پر و پا بسته پر و پا
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر وز زر اخضر
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه رهن صد ره
مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون
عام شده است این عام شده است این نظم سخنهایک تو این بین

۳۰۰۸

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند
خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من
کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

۳۰۰۹

آه که چه شیرین بتیست در تتق زرکشی
گاه چو مه می رود قاعده شب روی
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان
ای خنک آن دم که تو خسرو و خورشید را
از طرب آن زمان جامه جان برکنی
هر شکری زین هوس عود کند خویش را
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست
بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری
مست برآیی ز خود دست بخایی ز خود
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست
وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان

۳۰۱۰

روی من از روی تو دارد صد روشنی
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت
ندهد بی چشم تو چشم من آینگی

اختر و گردون اختر و گردون برده ز زهره جام حبیبی
همچو دل من همچو دل من دلخوش اندر دام حبیبی
از زر پخته از زر پخته نادره تر بد خام حبیبی
صبح سعادت صبح سعادت درج شده در شام حبیبی
گر بدهد جان گر بدهد جان او نگزارد وام حبیبی
ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در عام حبیبی

دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی
طلبل خدایی بزن کاین ز خدا یافتی
آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی
حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
یار منی بعد از این یار مرا یافتی
تا که بگویم تو را من که که را یافتی
رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی
خشک لبان را بین چونک سقا یافتی
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

اه که چه می زبیدش بدخوی و سرکشی
می کند از اختران شیوه لشکرکشی
تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
سخت بگیری کمر خانه خود درکشی
وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی
تا که بسوزد بر او چونک به معمر کشی
نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی
قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی
تا که به شمشیر دین بر سر کافر کشی
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آینه کون شد رفت از او آهنی
مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی
ندهد بی روز تو روزن من روزنی

چشم منش چون بدید گفت که نور منی
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید
گاه منم بر درت حلقه در می زخم
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو
دانه شیرین به سنگ گفت چو من بشکنم

۳۰۱۱

هر نفسی از درون دلبر روحانی
فته و ویرانیم شور و پریشانیم
گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو
یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار
عابد و معبود من شاهد و مشهود من
کعبه ما کوی او قبله ما روی او
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر
نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
گفتم ای روح قدس آخر ما را پیرس
مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش مخواه
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا
هر کی ورا کار کیست در کف او خار کیست
کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی

۳۰۱۲

ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای
در دل آینه من در دل من آینه
خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد
صورت تن را مبین زانک نه درخورد توست
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو
تشنه آن شربتی خسته آن ضربتی
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی

جان منش چون بدید گفت که جان منی
فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه تویی در برم حلقه دل می زنی
تا شوم از سعی تو پاک ز تدرامنی
هست تو را همچو نی وام شکر دادنی
زانک بریدی ز ما گر نبری از منی
مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

عربده آرد مرا از ره پنهانی
برد مسلمانیم وای مسلمانمی
کیست برون از گمان جز دل ربانی
جان بفشان کان نگار کرد گل افشانی
مست غمت را بیار رسم نگهبانی
عشق شناس ای حریف در دل انسانی
رهبر ما بوی او در ره سلطانی
تا ننهد خواجه سر در خطر جانی
گل ندمد جز ز خار گنج به ویرانی
در کف او شیشه ای شکل پری خوانی
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانی
مست چه ام بوی گیر باده جانانی
برده قماشات ما غارت سبحانی
هر کی ورا یار کیست هست چو زندانی
هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانی

آینه با جان من مونس دیرینه ای
تن کی بود محدثی دی و پریرینه ای
زانک همی بیندت احمد پارینه ای
کآمد از سوی چین مرغ تو را چینه ای
از چه سبب گشته ای همدم بوزینه ای
پوشد سلطان گهی خرقة پشمینه ای
تا که نپوسد دلت در حسد و کینه ای
سینه سینا بود فرش چنین سینه ای
تا تو در این غربتی نیست طمانینه ای
هست معانی چو می حرف چو قینه ای

خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس
چون نروی زین جهان خوی خرابات جان
خانه تن را بساز باغچه و گلشنی
هر نفسی شاهدهی در نظر واحدی
خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو

۳۰۱۳

یار در آخرزمان کرد طرب سازی
جمله عشاق را یار بدین علم کشت
در حرکت باش ازانک آب روان نفسرد
جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود
می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز
گرم روان از کجا تیره دلان از کجا
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

۳۰۱۴

رو که به مهمان تو می نرم ای اخی
رزق جهان می دهد خویش نهان می کند
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
قسمت آن باردان مایده و نان گرم
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ
جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز
سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل
زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق
جانب تبریز رو از جهت شمس دین

۳۰۱۵

جان و جهان می روی جان و جهان می بری
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب
یک نظری گر وفاست هم صدقات شماست

از حفه و از رفه ز اطلس و زرینه ای
در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای
گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای
آوردش بر طبق نادره لوزینه ای
بکر چه عرضه کنی بر شه عینه ای

باطن او جد جد ظاهر او بازی
تا نکند هان و هان جهل تو طنازی
کز حرکت یافت عشق سر سراندازی
صف شکنی کی کند اسب گدا غازی
جنبش پالانی از فرس تازی
تا بزنی گردن کافر ابخازی
روبه با شیر حق کی کند انبازی
مروزی اوفتاد در ره با رازی
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازی
گر بکند قلب تو قالب پرداززی
هر نفسی زان لطف آرد غمازی
گیرد زین قلبگاه قالب پرداززی

بست مرا از طعام دود دل مطبخی
گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی
کار بتر می شود گر تو در این می چخی
چند میان جهان مانده در برزخی
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
کو برهاند ز دام گر چه اسیر فخی
چند در این تیرگی همچو خسان می زخی

کان شکر می کشی با شکران می خوری
تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری
بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
گر برسانی رواست شکر چنین توانگری

تا جگر خون ما تا دل مجنون ما
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم
فاسد سودای تو مست تماشای تو
عشق من ای خوبرو رونق خوبان به تو
مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد
جانب دل رو به جان تا که بینی عیان
از ملک و از پری چون قدری بگذری

۳۰۱۶

بازرهان خلق را از سر و از سرکشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن
پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما
نیزه کشی بردری تو کمر کوه را
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی
سینه تاریک را گلشن جنت کنی
در شکم ماهیی حجره یونس کنی
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من

۳۰۱۷

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای
مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل
جسم که چون خربزه ست تا نبری چون خورند
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق
پیش طیب دو کون رفتم بیمار عشق
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

۳۰۱۸

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد
خار شد این جان و دل در حسد آینه
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا

تا غم افزون ما کسب کند بهتری
وز جگر افروختیم شیوه سامندری
بوسد بر پای تو از طرب بی سری
گاه شوی بت شکن گاه کنی آذری
چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
حلقه جوق ملک صورت نقش پری
محو شود در صفات صورت و صورتگری

ای که درون دلی چند ز دل درکشی
زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی
چونک ز دریای غیب آبی و لشکر کشی
چارق درویش را بر سر سنجر کشی
تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
یوسف صدیق را از بن چه برکشی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
تا دل و جان را به غیب بی دم و دفتر کشی
زهره مه روی را گوشه چادر کشی
گر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر کشی

عکس لب شهید ساخت تلخی هر غوره ای
آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای
گر شکر تو شود مغز شکرپوره ای
تا بشود پرشکر در تن هر روده ای
چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره ای
بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای
رقص کنان کله ها هر طرفی کوره ای
نبض دلم می جهید در کف قاروره ای
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

سوخته باد آینه تا تو در او ننگری
در قدح جان من آب کند آذری
کو چو گلستان شده ست از نظر عبهری
زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری

گر تو بیایی مرا از من من را بگو
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم
گر تو به عقلی بیا یک نظری کن در او
بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی
گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود
ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا
بنگر در ماهیی نان وی و رزق او
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

۳۰۱۹

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست
هر سحری مستمر منتظم منتظر
جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند
ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم
هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

۳۰۲۰

پیشتر آ پیشتر چند از این رهنزی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم
رخت از این پنج و شش جانب توحید کش
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار
چند لغت در جهان جمله به معنی یکی
جان بفرستد خبر جانب هر بانظر

۳۰۲۱

شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی
بنگر کاین دشمنان دست زنان گشته اند

که من آواره ای گشته نهان چون پری
غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری
تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری
صورت گوساله ای بود دو صد سامری
نطق زبان را که تو حلقه برون دری
زانک هوا آتشیست نیست حریف تری
بحر بود پس تو در عشق از او کمتری
صید سلیمان وقت جان من انگشتری
از حسد کس مترس در طلب مهتری
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی
زانک نظرخواه را تو به نظر می کشی
زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی
نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی
ای که تو ما را به دام همچو شرر می کشی
تیغ رها کرده ای تو به سپر می کشی

چون تو منی من توام چند تویی و منی
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی
لیک دوین گشته ایم زین فلک منحنی
عرعر توحید را چند کنی منثنی
با خود خود حبه ای با همه چون معدنی
هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی
همچو که بادام ها در صفت روغنی
آب یکی گشت چون خایه ها بشکنی
چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی

در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای
بشکن سوگند را گر به خدا خورده ای
چونک در این خشم و جنگ پای خود افشده ای

میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین
خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان
۳۰۲۲

گفت مرا آن طیب رو ترشی خورده ای
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد
خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان
کیست که زنده کند آنک تو اش کشته ای
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره ای
خضر بقایی شوی گر عرض فانی
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان
گفت درختی به باد چند وزی باد گفت
۳۰۲۳

قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای
بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی
چونک فروشد تنش در تک خاک لحد
عاشق آن نور کیست جز دل نورانی
مرح روح الله است جلوه روح القدس
۳۰۲۴

بستگی این سماع هست ز بیگانه ای
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را
غیر برونی بدست غیر درونی بتر
باد خزانست غیر زرد کند باغ را
پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار
از سبب آنک بد در صف ترسنده ای
خسرو تبریزی شمس حق و دین که او
۳۰۲۵

جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای

چاکر آن کس شوم کش به کس اشمرده ای
جهد مبارک بود از چه تو پژمرده ای
کای صنم چون شکر از چه بیازرده ای
این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده ای
عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای
ور خورد او آب شور شوره برآورده ای
گر نه خزان دیده ای پس ز چه روزرده ای
پرورش جان تویی جان چو تو پرورده ای
کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده ای
زانک تو جوشیده ای زانک تو افشرده ای
شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده ای
نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای
شادی دل ها شوی گر چه دل آزرده ای
تا نرسد خلعتی دولت صدمرده ای
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده ای

همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای
جز که دل پردلی رستم مردانه ای
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای
رست درخت قبول از بن چون دانه ای
فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای
زانک ورا آفتاب هست عزیزخانه ای

ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای
چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای
از سبب غیرست کردن دندانان ای
حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای
ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای
گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای
شمع همه جمع هاست من شده پروانه ای

آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای

مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت
چيست سیدی چشم از اثر نفس و خشم
از نظر لم یزل دارد جانت نگل
گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر
از اثر شمس دینست این تبش عشق تو

۳۰۲۶

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
کاش بدانستی بر چه در ایستاده ای
چشمه آن آفتاب خواب نیند فلک
شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا
ای دل دریافت موج تو ز اندیشه هاست
آنک از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ
جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک
ای خرد ار بحری دم مزن و دم بخور

۳۰۲۷

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
آن پری کز رخس گشت بشر چون ملک
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد
ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد
دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

۳۰۲۸

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبی
آن که از آن طراری باز بر او برشکنی
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا
هر کی بگرید به یقین دیده بود گنج دفین
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود
بس کن و بسیار مگو روی بدو آر بدو

۳۰۲۹

آه که دلم برد غمزه های نگاری
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه

دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای
گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای
چون پی دارو ز یشم سرمه دهی سوده ای
پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای
ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای
وز تبریزست این بخت که پرورده ای

کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستی بر چه قمر عاشقی
چشمت از او روشنت تیز نظر عاشقی
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی
ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
چون هنرت خامشیت بر چه هنر عاشقی

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری
یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری
گشت پری آدمی هم شد انسان پری
شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری

من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری
چند به دل آموزی مغلظه و طراری
افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری
تار هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هر کی بخندد بود او در حجب ستاری
بازبگشاده ام این دان خبر سرباری
مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری
مشتری گفت تو او سیر نه از بسیاری

شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
درد و غم چون تو یار و دلبر باری

از پی این عشق اشک هاست روانه
 چشم پیایی چو ابر آب فشاند
 کان شکر آن لبست باد بقایش
 نک شب قدرست و بدر کرد عنایت
 بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود
 خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن
 خلعت نو پوش بر زمین و زمانه
 گر نبدی خوی دوست روح فشانی
 خرقه بده در قمارخانه عالم
 بهر کنارش همی کنار گشایم
 تن بزمن تا بگوید آن مه خوش رو

۳۰۳۰

سلمک الله نیست مثل تو یاری
 ای دل گفתי که یار غار منست او
 عاشق او خرد نیست زانک نخسبد
 ذره به ذره کنار شوق گشادست
 آن شکرستان رسید تا نگذارد
 جوی فراتی روان شدست از این سو
 از سر مستی پریر گفتم او را
 خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت
 گفت مخور غم که زرد و خشک نماند
 هفت فلک ز آتش منست چو دودی
 دام جهان را هزار قرن گذشتست
 هم به کنار آمد این زمانه و دورش
 این مه و خورشید چون دو گاو خراسند
 جمع خرانی نگر که گاوپرستند
 رو به خران گو که ریش گاو بریزاد
 تا که شود هر خری ندیم مسیحی
 از شش و از پنج بگذرید و ببینید
 چون به خلاصه رسید تا که بگویم
 ماند سخن در دهان و رفت دل من

۳۰۳۱

خوشدلم از یار همچنانک تو دیدی
 از چمن یار صد روان مقدس
 خوب شادی از یار همچنانک تو دیدی
 از گل و گلزار همچنانک تو دیدی

هر کی دلی داشت زین هوس تو بینش	بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی
هر نظری کو بدید روی تو را گشت	خواجه اسرار همچنانک تو دیدی
صورت منصور دانک بود بهانه	برشده بر دار همچنانک تو دیدی
هست بر اوامید گلستان تو جان ها	ساخته با خار همچنانک تو دیدی
عشق چو طاووس چون پرید شود دل	خانه پرمار همچنانک تو دیدی
عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق	عمر بود بار همچنانک تو دیدی
در دل عشاق فخر و ملک دو عالم	ننگ بود عار همچنانک تو دیدی
عشق خداوند شمس دین که به تبریز	جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

۳۰۳۲

از پگه ای یار زان عفار سمایی	ده به کف ما که نور دیده مایی
زانک وظیفه ست هر سحر ز کف تو	دور بگردان که آفتاب لقایی
هم به منش ده مها مده به دگر کس	عهد و وفا کن که شهریار وفایی
در تق گردد لطف هلالی	وز جهت دردها لطیف دوایی
دور بگردان که دور عشق تو آمد	خلق کجانند و تو غریب کجایی
بر عدد ذره جان فدای تو کردی	چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی
با همه شاهی چو تشنگان خماریم	ساقی ما شو بکن به لطف سقایی
بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل	بهر تو حوا نمود نیز حوایی
آدم و حوا نبود بهر قدومت	خالق می کرد گونه گونه خدایی
در قلع تو چهار جوی بهشتست	نه از شش و پنجست این سرورفزایی
جمله اجزای ما شکفته کن این دم	تا به فلک بررود غریو گوایی
غیب غنچه در این چمن بنخندد	تا تو به خنده دهان او نگشایی
طلعت خورشید تو اگر ننماید	یمن نیاید ز سایه های همایی
خانه بی جام نیست خوب و منور	راه رهاوی بزن کز اوست رهایی
مشک که ارزد هزار بحر فروریز	کوه وقاری و بحر جود و سخایی
هر شب آید ز غیب چون گله بانی	جان رهد از تن چو اشتران چرایی
در عدمستان کشد نهان شتران را	خوش بچراند ز سبزه های عطایی
بند کند چشمشان که راه نبیند	راه الهیست نیست راه هوایی
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه	جست دواسبه ز نیستی و گدایی
کز نرود زان سپس به راه چو فرزین	خواب ببیند چو پیل هند رجایی
مات شو و لعب گفت و گوی رها کن	کان شه شطرنج راست راه نمایی

۳۰۳۳

چند دویدم سوی افندی	شکر که دیدم روی افندی
در شب تاری ره متواری	رهبر ما شد بوی افندی
شادی جان ها ذوق دهان ها	اصل مکان ها کوی افندی

صحن	گلستان	عشرت	مستان	آب	حیات	و	جوی	افندی
عیش	معظم	جام	دمادم	بزم	دو	عالم	طوی	افندی
کام	من	آمد	افندی	های	من	آمد	هوی	افندی
گرگ	ز	بره	بدارد	چون	شنود	او	قوی	افندی
گنج	سیلی	خوان	خلیلی	نیست	بخیلی		خوی	افندی
کله	شاهان	سکه	ماهان	در	خم	چوگان	گوی	افندی
خامش	و کم	گو	هی	کی	بود	او	افندی	

۳۰۳۴

می	رسد	ای	جان	باد	بهاری	تا	سوی	گلشن	دست	برآری
سبزه	و	سوسن	لاله	و	سنبل	گفت	بروید	هر	چه	بکاری
غنچه	و	گل	ها	مغفرت	آمد	تا	ننماید	زشتی		خاری
رفعت	آمد	سرو	سهی	را	یافت	عزیزی	از	پس		خواری
روح	درآید	در	همه	گلشن	کآب	نماید	روح			سپاری
خوبی	گلشن	ز	آب	فزاید	سخت	مبارک	آمد			یاری
کرد	پیامی	برگ	به	میوه	زود	بیایی	گوش			نخاری
شاه	ثمارست	آن	عنب	خوش	زانک	درختش	داشت			نزاری
در	دی	شهوة	چند	بماند	باغ	دل	ما	حبس	و	حصاری
راه	ز	دل	جو	ماه	ز	جان	جو	چه	دارد	غباری
خیز	بشو	رو	لیک	به	آبی	کآرد	گل	را	خوب	عذاری
گفت	به	ریحان	شاخ	شکوفه	در	ره	ما	نه	هر	چه
بلبل	مرغان	گفت	به	بستان	دام	شما	راییم			شکاری
لابه	کند	گل	رحمت	حق	را	بر	ما	دی	را	برنگماری
گوید	یزدان	شیره	ز	میوه	کی	به	کف	آید	تا	نفشاری
غم	مخور	از	دی	وز	غارت	وز	در	من	بین	کارگزاری
شکر	و	ستایش	ذوق	و	فزایش	رو	نماید	جز	که	به
عمر	ببخشم	بی	ز	شمارت	گر	بستانم	عمر			شماری
باده	ببخشم	بی	ز	خمارت	گر	بستانم	خمر			خماری
چند	نگاران	دارد	دانش	کاغذها	را	چند	نگاری			
از	تو	سیه	شد	چهره	کاغذ	چونک	بخوانی	خط		نهاری
دود	رها	کن	نور	نگر	تو	از	مه	جانان	در	شب
بس	کن	و بس	کن	ز	اسب	فرود	آ	کند	او	شاه

۳۰۳۵

دوش	همه	شب	دوش	همه	شب	گشتم	من	بر	بام	افندی
آخر	شب	شد	آخر	شب	شد	خوردم	می	از	جام	افندی

افندی	نام	ببخشد	مایه	شیر	و	شکر	را	شمس	و	قمر	را
افندی	دام	مرغان	دولت	نور	دو	عالم	عشق	قدیمی			
افندی	رام	شد	شیر	شیر	روان	شد	خوش	ز	بیانش		
افندی	کام	بخشی	جایزه	کام	ملوکان	جایزه	گیری				
افندی	خام	عالم	پخته	کعبه	جان	ها	روی	ملیحش			
افندی	لام	اندر	محو	گر	الفی	و	سابق	حرفی			
افندی	عام	خود	خاص	نور	بود	او	نار	نماید			
افندی	وام	بگزارد	که	بس	کن	بس	کن	کس	نمی	تواند	

۳۰۳۶

آیی	عجل	در	شکاری	گاه	چو	اشتر	در	و	حل	آیی
آیی	عمل	در	آخر	کجکن	اغلن	چند	گریزی			
آیی	علل	در	دل	تا	کی	ای	در	می	و	می
آیی	حلل	در	تو	در	نمدی	تو	در	طرب	افتی	
آیی	خلل	بی	تا	عاشق	شو	و	شر	آید		
آیی	غزل	در	جویی	مطرب	کند	جان	در	دل	ترسان	
آیی	مکتحل	دلبر	رخ	چونک	قویتر	دردمد	آن	نی		
آیی	مفتعل	نبوی	فاعل	چنگ	بگیری	ننگ	پذیری			
آیی	بغل	در	اویی	از	غم	دلبر	در	برش	افتی	
آیی	دول	با	حیرت	فکر	رها	کن	ترک	نهی	کن	
آیی	محتمل	به	حیرت	فکر	چو	آید	ضد	ورا	بین	
آیی	محل	در	تحول	زانک	تردد	آرد	به	حیرت		
آیی	منتقل	به	گفتن	ز	اول	فکرت	آخر	ره	بین	

۳۰۳۷

به	جای	عمر	عزیزی	به	خاک	پای	تو	ای	مه	هر	آن	شبی	که	بتابی
مسافران	فلک	را	تو	آتشی	و	تو	چراغی							
گر	از	قضا	ما	به	اتفاق	بیایی								
ثواب	کن	سوی	او	رو	اگر	چه	غرق	ثوابی						
جواب	ده	به	حق	آنک	بس	لطیف	جوابی							
هزار	پرده	دریدی	هنوز	زیر	نقابی									
زهی	رباب	دل	من	به	دست	چون	تو	ربابی						
رباب	می	زن	و	می	گرد	مست	گرد	خرابی						
ز	جام	خویش	نپرسی	که	مست	از	چه	شرابی						
کجاست	ساحل	دریا	دلا	که	هر	دم	غرقی							

۳۰۳۸

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم
یکی دمیم امان ده که عقل من به من آید
ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم ده
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت
رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان
چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف
فروخورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه
فتاده ای به دهان ها همی گزندت مردم
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد
چو آفتاب برآمد به خاک تیره بگوید
تو بز نه ای که برآیی چراغپایه به بازی
چراغ پنج حسست را به نور دل بفروزان
همی رسد ز سموات هر صبح ندایی
سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشت
شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را
بگیر طبله شکر بخور به طبل که نوشت
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی

۳۰۳۹

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری
تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده
کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آن را
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند
به چرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی
تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر
تو شمس مفخر تبریز به خواجهگی چو نشینی

۳۰۴۰

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی
در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی

مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
که گوش دارد دیوار و این سریست نهانی
ز راه گوش درآید چراغ های عیانی
که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی
سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
که تا به نقد بینی که در درونه چه کانی
لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی
ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی
که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی
که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی
حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی
که ره بری به نشانی چو گرد ره بنشانی
دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سنانی
چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی
هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی
به یک نظر تو ببخشی سعادت دوج جهانی
بکش کمان زمان را که سخت ساخته کمانی
چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
یکی بدان که تو اینی یکی بدان که تو آنی
هزار ماه منور ز آستین بفشانی
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

درون روزن عالم چو روز بخت فنادی
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
نه عقل پره کاه ست و تو به لطف چو بادی

چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد
می که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد
۳۰۴۱

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
ولیک این همه محنت به گرد باغ چو خاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آبی
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل
برادر و پدر و مادر تو عشاقند
نمک شود چو درافتد هزار تن به نمکدان
مکش عنان سخن را به کودنی ملولان
۳۰۴۲

چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو
چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی
ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لافی
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید
دلی که عشق نوازد در این جهان بنسازد
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز
۳۰۴۳

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم
دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی

نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی
چگونه گیج نگردد سر وجود ز شادی

شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو آب سجده کنان و چو خاک راه به خواری
درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری
زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
چو جوله ست نداند طریق جنگ و سواری
که جمله یک شده اند و سرشته اند ز یاری
دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری
تو تشنگان ملک بین به وقت حرف گزاری

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
چو تنگ شکرقدی توام درون کناری
مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری
چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب برآری
چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
چو در فنا بنشستم مرا چه کار به زاری
جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری
نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری
کز او جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
ازانک می نگذارد که یک زمانش بخاری
براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
سری برآر ز موجی که موج قلمز خونی
همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی
چه میل و عشق شدستم به جست و جوی درونی
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی

نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

۳۰۴۴

گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی
گهی جمال بتانی گهی ز بت شکنانی
بشر به پای دویده ملک به پر پبریده
چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند
مثال لذت مستی میان چشم نشستی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی
چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی
بگفتمت چه کس است این بگفتمیم هوس است این
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی
مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی
بجوش دیک دلم را بسوز آب و گلم را
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم
دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش

۳۰۴۵

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم شناسی
مرا بپرس که چونی در این کمی و فزونی
به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان
وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی
بت خیال تو سازی به پیش بت به نمازی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو را شد
به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند
وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن

۳۰۴۶

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
چه جامه ها دردادی چه خرقة ها دزدیدی
چه شعله ها برکردی چه دیک ها پزیدی
ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی

که نقش ها تو نمایی ز روح آینه گونی

گهی به هجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
تو را به فقر بداند چه آفتی چه بلایی
طریق فهم بیستی چه آفتی چه بلایی
بگفتی و بشیدی چه آفتی چه بلایی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
به سوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی
چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی
بدر خط و سجلم را چه آفتی چه بلایی
به عود ماند خویم چه آفتی چه بلایی
ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی
چگونه باشد یوسف به دست کور نخاسی
تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی
مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی
بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
چو گیر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
تو مه نه ای تو غباری تو زر نه ای تو نحاسی
که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی
ز خرگله برهیدی فرشته ای و ز ناسی

چو صیقلی غم ها را ز آینه رندیدی
چه گوش ها بگرفتی به عیش دان بکشیدی
چه جس ها بگرفتی چه راه ها پرسیدی
گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی

اگر چه خود سرمستی دهان چرا بربستی
چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی
۳۰۴۷

به جان تو ای طایبی که سوی ما بازآیی
برآ به بام ای خوش خو به بام ما آور رو
اگر ملولی بستان قینه ای از مستان
ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی
سری ز روزن درکن وثاق پرشکر کن
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان
دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده
بگیر چنگ و تتن دل از جدایی برکن
از این ملولی بگذر به سوی روزن منگر
ز بیخودی آشفتم به دلبر خود گفتم
به ضرب دستش بنگر به چشم مستش بنگر
چو دامن او گیرم عظیم باتوفیرم
مزن نگارا بربط به پیش مشتی خربط
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی
ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندرکش
ببند از این سو دیده برو ره دزدیده
نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق
مگو دگر کوته کن سکوت را همره کن

۳۰۴۸

تو آسمان منی من زمین به حیرانی
زمین خشک لبم من بیار آب کرم
زمین چه داند کاندلش چه کاشته ای
ز توست حامله هر ذره ای به سر دگر
چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ
گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش
رسول گفت چو اشتر شناس مومن را
گهیش داغ کند گه نهد علف پیشش
گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل
چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست

قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی
دو سه قدم نه این سو رضای این مستان جو
که راحت جانست آن بدار دست از دستان
که من بیایم فردا زهی فریب و سودا
رها کنی سالوسی جلا کنی طاووسی
جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن
بیا به نزد خویشان دغل مکن با ایشان
به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده
بیار باده روشن خمار ما را بشکن
شراب با یاران خور میان یاران خوشتر
که با غمت من جفتم به هر سوی که افتم
به زلف شستش بنگر به هر چه هستش بنگر
چو انگبین و شیرم به پیش لطفش میرم
مران تو کشتی بی شط بگیر راه اوسط
که هر چه کاری این جا تو را بروید ده تا
اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی
ز عالم پرآتش گریز پنهان خوش خوش
به غیب آرامیده به پر جان پریده
بود خفیف و سابق برای عذرا وامق
نظر به شاهنشاه کن نظاره آن مه کن

که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی
زمین ز آب تو باید گل و گلستانی
ز توست حامله و حمل او تو می دانی
به درد حامله را مدتی بیچانی
کز او بزاید اناالحق و بانگ سبحانی
عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
همیشه مست خدا کش کند شتربانی
گهیش بندد زانو به بند عقلائی
که تا مهار به درد کند پریشانی
که نقش چند بدو داد باغ روحانی

بین تو قوت تفهیم نفس کلی را
چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوشست
از آفتاب قدیمی که از غروب بری است
یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش

۳۰۴۹

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
مسبب سبب این جا در سبب برست
پریر رفتم سرمست بر سر کویش
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب
جواب داد کجا خفته ای چه می جویی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد
چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست
دریغ دلبر جان را به مال میل بدی
و یا به حيله و مکرى ز ره درافتادی
دهان به گوش من آرد به گاه نومیدی
غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت
از آن شراب پرستم که یار می بخشست
برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست
خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی

۳۰۵۰

خدایگان جمال و خلاصه خوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت
ز تاب تو برسد سنگ ها به یاقوتی
بیا بیا که جمال و جلال می بخشی
بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز
به جای جان تو نشین که هزار چون جانی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان درم
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی
دمی چو فکرت نقاش نقش ها سازی
چو نقش را تو بروی خلاصه آن را

که خاک کودن از او شد مصور جانی
ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
که نور روش نه دلوی بود نه میزانی
که حامله ست صدف ها ز در ربانی

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
کنون چو مست و خرابم صلاى بی ادبی
تو آن بین که سبب می کشد ز بی سببی
به خشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی
ایت اطلب فی حکم مقام ابی
به پیش عقل محمد پلاس بولهی
به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی
و کیف یصرع صقر بصوله الخرب
کما یسیل میاه السقا من القرب
رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی
و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی
و یا که مست شدی او ز باده عنبی
چه می کند سر و گوش مرا به شهد لبی
شراب وصل بتابد ز شیشه ای حلبی
رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی
که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
بشست نام و نشان مرا به خوش لقبی

به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز طالبت رسد طالبی به مطلوبی
بیا بیا که دوای هزار ایوبی
ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی
محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
به جان او که بگویی چرا در آشوبی
ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
گهی چو دسته فراش فرش ها روی
فرشتگی دهی و پر و بال کروبی

خموش آب نگهدار همچو مشک درست
به شمس مفخر تبریز از آن رسید دلت

۳۰۵۱

به عاقبت پیریدی و در نهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص دراشکستی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی
بدی تو بلبل مستی میانه جفدان
بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی
نشان های کزت داد این جهان چو غول
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی
ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک
خموش باش مکش رنج گفت و گوی بخسب

۳۰۵۲

چه باده بود که در دور از بگه دادی
نبود باده به جان تو راست گو که چه بود
چه راست می طلبی ای دل سلیم از او
تو راست باش چو تیر و حریف کز چو کمان
ازانک راستی تو غلام آن کزی است
بیار بار دگر تا بینم آن چه میست
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم
نمی فریمت این یک بیار و دیگر بس
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را
چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند
اگر به خوگ از آن خیک جرعه ای بدهی
چو نام باده برم آن تویی و آتش تو
چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام
به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار
ولی چو ای همه گویم ندانند اجزا
مثل به جزو زخم تا که جزو میل کند

ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی
که چست دلدل دل می نمود مرکوبی

عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی
هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی
رسید بوی گلستان به گلستان رفتی
به عاقبت به خرابات جاودان رفتی
بدان نشانه پیریدی و زین کمان رفتی
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی
چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی
تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی
که پیش باد خزانی خزان رفتی
به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی
که در پناه چنان یار مهربان رفتی

که می شکافد دور زمانه از شادی
بهانه راست مکن کز مگو به استادی
که راست نیست بجز قد او در این وادی
چو تیر زه به دهان گیر چون درافندی
اگر تو تیری بهر کمان کز زادی
که جان عارف مستی و خصم زهادی
بیار بار دگر چون مطیع و منتقادی
کی با تو حيله کند حيله را تو بنیادی
ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی
به پیش خوگ کند شیر چرخ آحادی
وگر غریو کنم در میان فریادی
ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی
همه تویی که گهی مهدی و گه هادی
ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
که فرد جزو نداند به غیر افرادی
چو میل کرد کشانش تو به آبادی

بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

۳۰۵۳

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی
اگر نه پرتو لطف بر آب می تابید
اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی
منزهی و درآمیختن عجب صفتی است
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی
ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی
گر آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

۳۰۵۴

منم که کار ندارم به غیر بی کاری
ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی
فروگذاشته ای شست دل در این دریا
تو را چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت
کلاه کز بنهی همچو ماه و نورت نیست
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی
به ذات پاک خدایی که کارساز همه ست
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست
به یاد عشق شب تیره را به روز آور
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
به غیر خدمت ما که مشارق شادیست
هزار صورت جنبان به خواب می بینی

مثال اصل که اصل وجود و ایجاد

ز حسرت و ز فراقت همه ببردندی
چو استخوان دل و جان را به سگ سپردندی
به جای آب همه زهر ناب خوردندی
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی
تموز و جمله نباتان او فسرردندی
دریغ پرده اسرار درنوردندی
ز انبهی همه پاهای ما فشرردندی
عقول و جان بشر را بدن شمرردندی
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
شراب های مروق ز درد دردندی
وگر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری
نه ماهی بگرفتی نه دست می داری
گلی به دست نداری چه خار می خاری
برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
خیال یار مرا دیده ای نکو یاری
چو مست کار امیر منی نکوکاری
تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری
که غیر او نرھاند تو را ز اغیاری
چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
برآوریده دو کف در دعا و در زاری
هلا قناعت کردم بس است گفتاری

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری

ببند چشم خرد و برگشای چشم خرد
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
بیا به جانب دارالشفای خالق خویش
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه
اگر سیاه نه ای آینه مده از دست
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
بیا و فکرت من کن که فکرت دادم
به پای جانب آن کس برو که پایت داد
دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

۳۰۵۶

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری
فرشته ای کمنت پاک با دو صد پر و بال
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن
در آن صبح که ارواح راح خاص خورند
قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم
بده بده هله ای جان ساقیان جهان
به آفتاب جلال خدای بی همتا
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

۳۰۵۷

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی
خدای داد دو دست که دامن من گیر
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید
بگیر کیسه پرزر باقرضوالله آی
به غیر خم فلک خم های صدرنگ است
ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی
برآ چو آب ز تنور نوح و عالمگیر

که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
که طبع سرکه فروشت و غوره افشاری
کز آن طیب ندارد گریز بیماری
بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
که روح آینه توست و جسم زنگاری
که گرمدار منش باشم و خریداری
چو لعل می خری از کان من بخر باری
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری
که نیست شادی او را غمی و تیماری
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری
که در تو هیچ نماند کدورت بشری
فشانده دامن خود از غبار جانوری
تو را خلاص نمایم ز روز و شب شمری
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری
که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
که تا میان من و تو نماند این دگری
کرم کریم نماید قمر کند قمری
نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

دلت بمیرد و خوی فسرندگان گیری
وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو پر شدی به بن حوض و جو مکان گیری
بداد عقل که تا راه آسمان گیری
بینیش چو به کف آینه نهان گیری
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
به هر خمی که درآیی از او نشان گیری
خری شوی به صفت راه کهکشانشان گیری
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری

خموش باش و همی تاز تا لب دریا

۳۰۵۸

ز بامداد درآورد دلبرم جامی
نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج
به باد باده مرا داد همچو که بر باد
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت
طریق ناز گرفتم که نی برو امروز
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی
هزار می نکند آنچه کرد دشنامش
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی
دلی بیابد تا این سخن تمام کنم
سری نهادم بر پای او چو مستان من
سر مرا به بر اندرگرفت و خوش بناخت
وانگه از سر دقت به حاضران می گفت
به باغ بلبل مستم صغیر من بشنو
فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

۳۰۵۹

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می
چه جای خاک که بر کوه جرعه ای برریخت
تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش
به من نگر که در این بزم کمترین عامم

۳۰۶۰

نهان شدند معانی ز یار بی معنی
کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر
بگو به نفس مصور مکن چنین صورت
اگر نقوش مصور همه از این جنس اند
دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را
ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد
بگفتم او را صدق که من ندیدستم

چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

به ناشتاب چشانید خام را خامی
نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی
به آب گرم مرا کرد یار اکرامی
مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی
که او خراب کند عالمی به پیغامی
خراب کرد دلم را چنان دلارامی
پدید شد سر مست مرا سرانجامی
غریب دلبری و بدیع انعامی
نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی
مباش در قفصی و کناره بامی
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی
هزار عریده آورد و شورش و خامی
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
مثال زیق بر هیچ کف نیارامی
نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

کجا روم که نروید به پیش من دیوی
که من بجستم عمری ندیده ام باری
از این سپس متراش این چنین بت ای مانی
مخواه دیده بینا خنک تن اعمی
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت آری
ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی

بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست
به روز حشر که عریان کنند زشتان را
در این بدم که به ناگاه او مبدل شد
رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه
چنانک خار سیه را بهارگه بینی
زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز
کسی که دیده به صنع لطیف او خو داد
به افعی بنگر کو هزار افعی خورد
از آن عصا نشود مر تو را که فرعونی
خمش که رنج برای کریم گنج شود

۳۰۶۱

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
وگر حجاب شود مر تو را ابوجهلی
به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری
چو وحدتست عزیزخانه یکی گویان
تو هیچ معنون ندیدی که با دو لیلی ساخت
شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست
اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای
شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق
اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به

۳۰۶۲

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
نگر به سبزقبایان باغ کآمده اند
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات

چه کار دارد قهر خدا در این ماوی
رمند جمله زشتان ز زشتی دنی
مثال صورت حوری به قدرت مولی
کفی ظریف و مبرا ز حيله حنی
کند میان سمن زار گلرخی دعوی
ز دوزخی به درآورد جنت و طوی
نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی
شد او عصا و مطیعی به قبضه موسی
چو مهره دزدی زان رو به افعی اولی
برای مومن روضه ست نار در عقبی

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی
که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی
تو روح را ز جز حق چرا عذب نکنی
چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
حرام باد حیات که جان حطب نکنی
که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی

وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
چرا چو حیز و محنت نه ای نظر نکنی
به سوی شاه قبابخش چون سفر نکنی
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی

چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

۳۰۶۳

به هر دلی که درآیی چو عشق بشینی
کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا
دلا به کوی خرابات ناز تو نخرند
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی
تو را یکی پر و بالیست آسمان پیما
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری
چه چنگ درزده ای در جهان و قانونش
به روز جلوه ملایک تو را سجود کنند
میان بیستی و کردی به صدق خدمت دین
ستاره وار به انگشت ها نمودندت
اگر چه درخور نازی نیاز را مگذار
خمش به سوره کنون اقرا بسی عمل کردی

۳۰۶۴

ز بامداد دلم می پرد به سودایی
عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا
پرست خانه دل از موکل عجمی
بهبانه نیست وگر هست کو زبان و دلی
جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه
اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان
غلام عشقم کو نقد وقت می جوید

۳۰۶۵

شدم به سوی چه آب همچو سقایی
سبک به دامن پیراهنش زدم من دست
به چاه در نظری کردم از تعجب من
کلیم روح به هر جا رسید میقاتش
زنج ز دست رقیبی که گفت از چه دور
کسی که زنده شود صد هزار مرده از او
هزار گنج گدای چنین عجب کانی

به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
که جان جان دعایی و نور آمینی
مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
تو را نمود که آنی چه در غم اینی
چه در پی خر و اسپی چه در غم زینی
یا یا که تو سلطان این سلاطینی
عروس جان نهان را هزار کابینی
که از ورای فلک زهره قوانینی
بنشوند ز ابلیسیان که تو طینی
کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی
چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
برای رشک ز ویسه خوشست رامینی
ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی

چو وام دار مرا می کند تقاضایی
که هست در سرم امروز شور و صفرای
همی رسند پیاپی به دل ز بالایی
که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
گریز نیست وگر هست کو مرا پایی
روان و رقص کنانیم تا به دریایی
قدم قدم بودش در سفر تماشایی
به هر دو دست و دهان او مرا چو سرنایی
خبر ندارد کو را نماند فردایی
نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رای

برآمد از تک چه یوسفی معلایی
ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی
چه از ملاحظت او گشته بود صحرای
اگر چه کور بود گشت طور سینایی
از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
هزار سیم نثار لطیف سیمایی

جهان چو آینه پرنقش توست اما کو
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو
۳۰۶۶

رسید ترکم با چهره های گل وردی
بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا
بگفتمش که چرا بی گه آمدی ای دوست
بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن
بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم
بگفت نی که به قاصد مخالفی گفתי
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی
ز لطف های توست آنک سرخ می گویند
بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش
۳۰۶۷

تو در عقيله ترتيب كفش و دستاری
به جان من به خرابات آی يك لحظه
بیا و خرقة گرو کن به می فروش الست
فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار
سماع و شرب سقاهم نه کار درویش ست
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد
سری که درد ندارد چراش می بندی
۳۰۶۸

فرست باده جان را به رسم دلداری
بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی
بدان نشان که دم داده ای از می که خویش
بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی
از آن میی که اگر بر کلوخ برریزی
از آن میی که اگر باغ از او شکوفه کند
چو بی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من
گره گشای خداوند شمس تبریزی
۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری
وگر نه به سینه درآید به غیر آن دلبر

به روی خوب تو بی آینه تماشایی
نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رای

بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی
بدادمی عجب آورد گفت گستردی
بگفت سیرویدی یلده یلدشم اردی
ز آفتاب درآموختی جوامردی
تو چون مرا تیغ او کنی زهی سردی
گرفت در طلبم عادت جهان گردی
بدید اشک مرا در فغان و پردردی
به عشق گفت من و گفتم درآوردی
که بندگان را با شیر و شهد پروردی
به عرف حيله زر را بدان همه زردی
که زرد گفתי زر را به فن و آزردی

چگونه رطل گران خوار را به دست آری
تو نیز آدمی مردمی و جان داری
که پیش از آب و گلست از الست خماری
مجاز بود چنین نام ها تو پنداری
زیان و سود کم و بیش کار بازاری
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
درون روزن دل ها برای بیداری
تهی و پر کنت دم به دم قدح واری
چو باده را به گرو برده ای نمی آری
کلوخ مرده برآرد هزار طراری
ز گل گلی بستانی ز خار هم خاری
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
که چشم جادوی او زد گره به سحاری

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
بگو برو که همی ترسم از جگرخواری

هلا مباد که چشمش به چشم تو نگرد
به من نگر که مرا یار امتحان ها کرد
گلی نمود که گل ها ز رشک او می ریخت
چنین چنین به تعجب سری بجناباید
چنانک گفت طراریم دزد در پی توست
ز آب دیده داوود سبزه ها بررست
براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست
چو مشتری دو چشم تو حی قیومست
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی
ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست
۳۰۷۰

اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری
اگر دلت به بلا و غمش شرح نیست
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی
وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست
۳۰۷۱

دلا همای وصالی بپر چرا نبری
تو دلبری نه دلی لیک به هر حيله و مکر
دمی به خاک درآمیزی از وفا و دمی
روان چرات نیابد چو پر و بال ویی
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید
کیست دانه مسکین چو نوبهار آید
کیست هیزم مسکین که چون فتد در نار
ستاره هاست همه عقل ها و دانش ها
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم
کمال وصف خداوند شمس تبریزی
۳۰۷۲

درون چشم تو بیند خیال اغیاری
به حيله برد مرا کشکشان به گلزاری
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
که نادرست و غریبست درنگر باری
چو من سپس نگریدم ربود دستاری
به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری
نظر به سنبله تر یکی ستمکاری
هلا که می نگرد سوی تو خریداری
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
لطیف مشتری سودمند بازاری
ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

به جان من که نترسی و هیچ غم نخوری
یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری
که خشم حق نبود همچو کینه بشری
تو را گهر پذیرد ازانک بدگهری
ز حاملان امانت بدانک بو نبری
که ماند از شکر آن کس که او کند شکری
ازانک او دگرست و تو خود کسی دگری

تو را کسی نشناسد نه آدمی نه پری
به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری
ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری
نظر چرات نبیند چو مایه نظری
خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
که او فنا نشود از مسی به وصف زری
که دانگیش نگرده فنا پی شجری
بدل نگرده هیزم به شعله شرری
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری
فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
گذشته ست ز اوهام جبری و قدری

به من نگر که بجز من به هر کی درنگری
بدان رخی بنگر که کو نمک ز حق دارد
تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر
بدانک پیر سراسر صفات حق باشد
به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا
هنوز مشکل مانده ست حال پیر تو را
رسید صورت روحانی به مریم دل
از آن نفس که در او سر روح پنهان شد
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی

۳۰۷۳

بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری
حیات موج زنان گشته اندر این مجلس
به دست طره خوبان به جای دسته گل
هزار جام سعادت بنوش ای نومید
هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا
جواهر از کف دریای لامکان ز گراف
میان بحر عسل بانگ می زند هر جان
فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان
قیامت ست همه راز و ماجراها فاش
برآر باز سر ای استخوان پوسیده
ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون
تو راست کان گهر غصه دکان بگذار
شکوفه های شراب خدا شکفت بهل
جمال حور به از بردگان بلغاری
خیال یار به حمام اشک من آمد
دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی
درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی
کی دیده ست چنین روز با چنان روزی
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا
دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها
مباش بسته مستی خراب باش خراب
خراب و مست خدایی در این چمن امروز
به دست ساقی تو خاک می شود زر سرخ

یقین شود که ز عشق خدای بی خبری
بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
جمال روی پدر درنگر اگر پسری
وگر چه پیر نماید به صورت بشری
به چشم خلق مقیمست و هر دم او سفری
هزار آیت کبری در او چه بی هنری
ز بارگاه منزه ز خشکی و ز تری
بکرد حامله دل را رسول رهگذری
به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری
چو دل شوی تو و چون دل به سوی غیب پری

بیا به دعوت شیرین ما چه می شوری
خدای ناصر و هر سو شراب منصوری
به زیر پای بنفشه به جای محفوری
بگیر صد زر و زور ای غریب زرزوری
شراب روح فزای و سماع طنبوری
به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
صلا که بازهیدم ز شهد زنبوری
خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
که مرده زنده کند ناله های ناقوری
اگر چه سخره ماری و طعمه موری
پوش خلعت میری جزای ماموری
ز نور پاک خوری به که نان تنوری
شکوفه ها و خمار شراب انگوری
شراب روح به از آس های بلغوری
نشست مردمک دیده ام به ناطوری
چه عار دارد سیاح جان از این عوری
تویی خلیفه و دستور ما به دستوری
که واخرد همه را از شبی و شب کوری
جهان شده ست چو سینا و سینه نوری
که کدخدای مقیمان بیت معموری
یقین بدانک خرابیست اصل معموری
هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری

صلای صحت جان هر کجا که رنجور است
غلام شعر بدانم که شعر گفته توست
سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارزمی است
ز حرف و صوت بیاید شدن به منطق جان
کز آن طرف شنواند بی زبان دل ها
بیا که همره موسی شویم تا که طور
که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی
ز دست عشق کی جسته ست تا جهد دل من

۳۰۷۴

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست
دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک
چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی
به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را
شراب لعل رسیده ست نیست انگوری
هوا و حرص یکی آتشیست تو بازی
خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

۳۰۷۵

بیا بیا که تو از نادرات ایامی
به نام خوب تو مرده ز گور برخیزد
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
همی زیم به ستیزه و این هم از گویست
به هیچ نقش ننگجی ولیک تقدیرا
گهی فراق نمایی و چاره آموزی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا
تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی
اگر ز خسرو جان ها حلاوتی یابی
ور از طیب طیبان گوارشی یابی
بر آ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

۳۰۷۶

بلندتر شده ست آفتاب انسانی

تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
که جان جان سرافیل و نفخه صوری
که دیر و دور دهد دست وای از این دوری
اگر غفار نباشد بس است مغفوری
نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
که کلم الله آمد مخاطبه طوری
چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری
به قبض عشق بود قبضه قلاجوری

چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
رهیدم از کله و از سر و کله دوزی
یکی حدیث بیاموزمت پیاموزی
اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی
چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی
به خضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی
شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
پیر گزاف پر و بال را چه می سوزی
تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

برادری پدری مادری دلارامی
گزاف نیست برادر چنین نکونامی
قبول می کنیش با کژی و با خامی
که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
اگر به نقش درآیی عجب گل اندامی
گهی رسول فرستی و جان پیغامی
بداند این دل شب رو که بر سر بامی
که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
قبول می نکند هیچ عالم و عامی
برو برو که مرید عقول و احلامی
محال هر دو جهان را چو من درآشامی
مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی
که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی

جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو
زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را
دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی
درید چارق ایمان و کفر در طلبت
به هر سحر که درخشی خروس جان گوید
چو روح من بفزوده ست شمس تبریزی

۳۰۷۷

ایا مربی جان از صداع جان چونی
ز زحمت شب ما و ز ناله های صبح
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوست
ایا غریب فلک تو بر این زمین حیفی
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی
ز روی زرد بپرسند درد دل چونست
چو روی زشت به آینه گفت چونی تو
جواب گفت که من بازگونه می پرسم
دهان گشادم یعنی بین که لب خشکم
ز گفت چون تو جویی روان شود در حال
بگو تو باقی این را که از خمار لب

۳۰۷۸

ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی
ز آفتاب گرفته ست خشم گازر نیز
تو را که معدن زر پیش خود همی خواند
قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان
چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را
به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را
اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد
وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل
به تهمت و به درشتی و دزدیش بکشید
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام

طلسم دلبری یا تو گنج جانانی
که نامه همه را نانبشته می خوانی
چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی
تو ترجماننگ سر زبان مرغانی
که آفت نظر جان صد سلیمانی
هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی
بیا که جان و جهانی برو که سلطانی
به سوی او برم از باغ روح ریحانی

ایا بیرده دل از جمله دلبران چونی
که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی
ز لکلک جرس و بانگ پاسبان چونی
ایا جهان ملاحظت در این جهان چونی
به گلستان که بگوید که گلستان چونی
ولی کسی بنیرسد که ارغوان چونی
بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
مثال کشت که گوید به آسمان چونی
که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی
میان جان و روانم که ای روان چونی
سرم گران شد پرسش که سرگران چونی

گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی
در آب و گل به چه آمد پی خوش آینی
به آب و گل بنماید که آن نه ای اینی
روی به معدن خود زانک جمله زرینی
که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
کشانه شو سوی من گر چه لنگ تخمینی
تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
که یوسفست کشنده تو ابن یامینی
که صاع زر تو بردی به بد تو تعیینی
تو لایقی بر من من دعا تو آمینی

در آن مکان که مکان نیست قصرها داری
هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
فداح روح حیاتی فانت تحیینی
و انت تلبس روحی مکرما حلالا
ایا مفجر عین تفر عیینی

۳۰۷۹

بیامدیم دگر بار سوی مولایی
هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد
فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما
همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو

۳۰۸۰

تو نور دیده جان یا دو دیده مایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
به ذات پاک خداوند کز تو دزدیده ست
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند
سبوی صورت ها را به سنگ برزنند
خدایو مفخر تبریز شمس دین به حق

۳۰۸۱

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین

در این مکان فنا چون حریص تمکینی
تو از لجاج کنون احمدی و پارینی
و انت تخلص دیباجتی من الطین
بها اعیش و تکفینی لتکفینی
سقاها سکراتی و شربها دینی

که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی
کجا رسد به مه چرخ دست یا پای
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی
که می رسید به گوش از هواس هیهای
که فرق سجده کنش هست آسمان سایی
که هست بلبل او را غلام عنقایی
که مشک پر نشود بی وجود سقایی
که نیست بی تو مرا دست و دانش و رای
که شد ز نقل خوشش کام نیشکرخایی
که جان چو رعد زند در خمش علالایی
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
که هست بر تو موکل غیور لالایی
که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

که شعله شعله به نور بصر درافزایی
دو چشم در تو نهاده ست و گشته هر جایی
حرارتیست درون دل از شکرخایی
نیم به دولت عشق لب تو فردایی
هر آنچ آب حیاتست روح افزایی
به تشنگان ره عشق کرده سقایی
به اصل چشمه آب خوش مصفایی
خورند آب حیات تو را ز بالای
دو صد مراد برآری چنین چو بازایی

مرا چه می نگری کژ به شب خریدستی
کله زدی به زمین بر قبا دریدستی
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی

غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید
تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو
حدیث جان دوست این و گفت من چو صداست
تو خویش درد گمان برده ای و درمانی
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو
تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست
دلا برو بر یار و مباش بسته خویش
به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون
چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

۳۰۸۲

رهید جان دوم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچ من ندانستم
چو گشت عشق تو فصاد و اکحلم بگشاد
طیب فقر بجست و گرفت گوش دلم
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

۳۰۸۳

بیا بیا که چو آب حیات درخوردی
بیا بیا که گلستان ثنات می گوید
بیا بیا که به بیمارخانه بی قدمت
برآ برآ هله ای آفتاب چون بی تو
برآ برآ هله ای مه که حیف بسیارست
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی
بیا بیا و بیاموز بنده خود را

۳۰۸۴

به جان تو که بگویی وطن کجا داری
چو خارپشت سر اندرکشید عقل امروز
سماع باره نبودم تو از رهم بردی
به گوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شده ست

بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی
اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی
تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی
وگر تمام بگویم ابایزدستی
جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی
دگر کیست نداند که ناپدیدستی
که سایح و سبک و چابک و جریدستی
بر شعیب چو موسی فروخزیدستی
چنین درازسخن را بدان کشیدستی
مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

شده ست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

بیا بیا که شفا و دواى هر دردی
بیا بیا بنما کز کجاش پروردی
نمی رود ز رخ هیچ خسته ای زردی
نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی
که دیده ها همه گریان و تو در این گردی
که مخلص دل حیران و مهره نردی
که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
به مکر راه زن صد هزار طراری
به گوش ابر چه گفتی که کرد درباری

به خاک هم چه نمودی که گشت آستن
به کوه ها چه سپردی که گنج ساز شدند
به گوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بیست
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب
به مثل خواب هزاران طریق و چاره است
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا
به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک
به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید
دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی
دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار

۳۰۸۵

به حق آنک تو جان و جهان جاننداری
به حق حلقه عزت که دام حلق منست
به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست
به حق گنج نهانی که در خرابه ماست
به حق باغی کز چشم خلق پنهانست
به حق بام بلندی که صومعه ملکست
دری که هیچ نبستی به روی ما دربند
چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست
به برج آتش فرمود دیگ پالان کن
به برج آبی فرمود خاک را تر کن
به سعد اکبر فرمود هین هنر بنما
به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد
هنروری که بپوشد هنر غرض آنست
وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند
که من به تن بشرمثلکم بدم و اکنون
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی
اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسکل

ز باد هم چه ربودی که می کند زاری
به بحرها تو بیاموختی گهرباری
به گوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه در غم وا می کشی به بیداری
که ره دهی دل و جان را به غصه نسپاری
ز خار رست کسی که سرش تو می خاری
چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری
که گر به کوه رسانی همش به رقص آری
چنانک با تو همی پیچد او به مکاری
نه های و هوی بماند نه زور و رهواری
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

مرا چنانک پیورده ای چنان داری
مرا به حلقه مستان و سرخوشان داری
چنان کنی که مرا در میان جان داری
مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
رخ نزنند مرا همچو ارغوان داری
مرا به بام برآری چو نردبان داری
اگر ز راحت و از سود ما زیان داری
چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
برای پختن خامی چو دیگدان داری
به شکر آنک درون چشمه روان داری
که از گشایش بی چون ما نشان داری
دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
برای حکمت اظهار اگر عیان داری
که شهره گردد در دانش و عنان داری
که شهره گردد در ستر و در نهان داری
که شهره گردد در دانش و صوان داری
که ای نتیجه خاک از درونه کان داری
مقام گنجم و تو حبه ای از آن داری
میرید پیر شو ار دولت جوان داری
درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بچفس بر کل زیرا کل کلان داری

گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین
دلیل سود ندارد تو را دلیل منم
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن
جواب داد مرا لطف او که ای طالب
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی

۳۰۸۶

شبى که دررسد از عشق پیک بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد
زهى شبى که چنان نجم در طلوع آید
ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان
تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب

۳۰۸۷

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری
نمی شناسی باشد که خار گل باشد
درون خار گلست و برون خار گلست
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد
به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد
به غیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق
زبون و دستخوش و عشوه می خوریم ای عشق
دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست

۳۰۸۸

حرام گشت از این پس فغان و غمخواری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی
مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس
چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد
ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند

وگر جدا هلیش از یقین گمان داری
چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری
که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری
شعار شعر مرا با روان روان داری
خود این شدست ز اول چه دل طپان داری
سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
در آسمان چو نه ای تا چه آسمان داری

بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
رها کن خرد و عقل سیر و رهواری
به روز روشن بدهد صفات ستاری
کسی ندید چنین بی هشی و هشیاری
کی زهره دارد با آفتاب سیاری
که برنشست به سیران خدیو بیداری

تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری
اگر چه می خلدت عاقبت کند یاری
به احتیاط نگر تا سر کی می خاری
تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری
غنیمتست ز یار وفا جفاکاری
ز عشق و عقل ویست آن نه از سبکساری
مباش ایمن کان فتنه است و طراری
اگر دروغ فروشی و گر محال آری
ولیک غیر نبیند به چشم اغیاری

بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری
مثال ده که کند ابر غم گهرداری
مثال ده که نگرود جهان به شب تاری
مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که طمع وارهد ز طراری
که مستی دل و جانست و خصم هشیاری
به آفتاب نظر می کند به صد خواری
ز چنگ هجر تو گیرند چنگ ها زاری

ز تف عشق تو سوزی است در دل آتش کند
 برای خدمت تو آب در سجود رود
 ز عشق تابش خورشید تو به وقت طلوع
 که تا نخست برو تابد آن تف خورشید
 تا ز کوه پیاموز سر به بالا دار
 مکن به زیر و به بالا به لامکان کن سر
 به دل نگر که دل تو برون شش جهت است
 روانه باش به اسرار و می تماشا کن
 چو غوره از ترشی رو به سوی انگوری
 حلاوت شکر او گلوی من بگرفت
 بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری
 گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان
 گلوی خود به رسن زان سپرد خوش منصور
 ز کودکی تو به پیری روانه ای و دوان

۳۰۸۹

به اهل پرده اسرارها ببر خبری
 نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات
 برید غیرت شمشیر برکشید و برفت
 برید غیرت واگشت و هر یکی می گفت
 شبانگهانی عقرب چو کزدمک می رفت
 که پاسبان سراپرده جلالت او
 دریغ دیده بختم به کحل خاک درش
 که تا به قوت آن یک نظر بدو کردی
 که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو
 یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او
 چو بوی خمر رحیقش برون زند ز جهان
 به بر و بحر فتادست ولوله شادی
 فکند ایمن و ساکن حذرکنان بلا
 که ذره های هواها و قطره های بحار
 چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز
 نگارگر بگه نقش شهرها می کرد
 چو در رسید به تبریز و نقش او ناگاه
 قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای
 تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

هم از هوای تو دارد هوا سبکساری
 ز درد توست بر این خاک رنگ بیماری
 بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
 نخست او کند آن نور را خریداری
 که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری
 که هست شش جهت آن جا تو را نگوساری
 که دل تو را برهاند از این جگرخواری
 ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
 چو نی برو ز نی جانب شکرباری
 بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری
 گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری
 درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
 دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
 ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

که پرده های شما بردرید از قمری
 برای طلعت آن آفتاب در سمی
 که در چه اید بگفتند نیستان خبری
 به ناله های پرآتش که آه واحذری
 به گوش های سراپرده هاش بر خطری
 به نطف قهر بزد تا بسوخت از شری
 ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
 که مهر و ماه نیابند اندر او اثری
 به اعتماد که او راست بسته بال و پری
 پرید در پی آن نسر و برسکت سری
 خراب و مست بینی به هر طرف عمری
 که بحر رحمت پوشید قالب بشری
 سلاح ها بفراغت ز تیغ یا سپری
 به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری
 یقین شود همه را زانک نیستان هنری
 گشاد هندسه را پس مهندسانه دری
 برو فتاد شعاعات روح سیمبری
 چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
 همی گدازد در آب شکر چون شکری

شکرستان هله تا تو شکرستان باشی
 چو ز اختری بجھی قلب آسمان باشی
 رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی
 گھی چو موسی عمران روی شبان باشی
 چو پس جھی چو زنان خام قلتبان باشی
 چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
 مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
 اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی
 به گوش جان که چنین گر شوی چنان باشی
 نه آن که سست فکندی زرخ زنان باشی

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
 بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو
 چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی
 گھی چو عیسی مریم طیب جان گردی
 ز بهر پختن تو آتشیست روحانی
 ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی
 چو خون برآیی و اخوان تو را قبول کنند
 اگر چه معدن رنجی به صبر گنج شوی
 من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
 خمش دهان پی آنست تا شکرخایی

بینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
 خدای را تو بینی به رغم معتزلی
 گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی
 زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی
 خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی
 بزن تو گردن کافر غذا بکن چو علی
 تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی
 خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی
 اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز
 مگوی غیب کسان را به غیب دان بنگر
 وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز
 برآر نعره ارنی به طور موسی وار
 دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

که دست کفر برو بر نیست پالانی
 به ظلمت لحد خود چراغ ایمانی
 ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
 به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی
 دریده صورت خیرات او گریانی
 چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی
 لفافه را طربی و جنازه را جانی

هزار جان مقدس فدای سلطانی
 ببرد او به سلامت میان چندین باد
 نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری
 کی برشکافت زره بر تن چنین کافر
 برای قاعده نی غم به پیش تابوتش
 خنک کس که دود پیش و پیشکش ببرد
 ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست

به جای سبزه تو از خاک خوب رویانی
 چو چرخه و رسن حسن را بگردانی
 به عهد عشق تو منسوخ شد گران جانی
 دلا ملرز چو برگ ار از این گلستانی
 کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی
 گران نباشد بارانی به بورانی

نگفتمت که تو سلطان خوبرویانی
 هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه
 ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان
 به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره
 چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست
 چو اشتهای کریمی به لوت صادق شد

نه کمتری تو ز پروانه و حیب از شمع
هزار جان مقدس بهای جان خسیس
سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت
سوار باد هوا گشت پشه دل من
خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان
خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

۳۰۹۴

بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی
تو همچو عیسی و اندیشه ها جهودانند
ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی
اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست

۳۰۹۵

از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
میان آب دری و ز آب می پرسی
خداست گوید تدبیر چشم روشن کن
اگر چه تیره شبی رو به صبح صادق آر
رسید نعره عشرت ز ناصر منصور
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند
مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان
چو غافل ز ثواب و مقام مسکینان
گلست قوت تو همچون زنان آبستن
دی و بهار همه سال مار خاک خورد
اگر چه نقش لطیفی نه سر به سر نقشی
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند

۳۰۹۶

ز بامداد دلم می جهد به سودایی
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت
فسون ناله بخوانم بر ازدهای غمش
عجب که دوش کجا بوده است این دل من
به سوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ
به خوی آتش او من همی روم ای یار

وگر کمی ز پر او چه باد پرانی
همی دهد به کرم یار اینت ارزانی
ببرد دولت و پیروزی به پیشانی
دگر نگوید یا رب مده پریشانی
کی دید پشه که او می کند سلیمانی
بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عمانی
حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

ز رنج های جهان و ز رنج ما چونی
ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی
که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی
پیرسمت ز وفاهای بی وفا چونی
ز ترس و جهد بریدن در این هوا چونی
اگر نه غافل از وی گریزیا چونی

سه شاخ داری کور و کری و گرگینی
میان گنج زری مس قلب می چینی
تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
غدوت اشربها و الخمار یسقینی
در این خوشی که در افواه سابق الدینی
تو مست بستر گرمی حریف بالینی
مراقب ذهبی دشمن مساکینی
تو را از آن چه که در روضه و بساتینی
اگر انار زند خنده تین کند تینی
وگر چه زاده طینی نه سر به سر طینی
کانیس دفتری و طالب دواوینی

ز بامداد پگه می زند یکی رای
که از پگه دل من گشت آتش افزایی
که آتشت دم او و ناله سقایی
که بر رخ دل من هست تازه صفرای
که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
به حيله ها و به تزویرها و هیهای

ز دردمیدن عشقش دلم شکست آورد
به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

۳۰۹۷

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من
بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو
مجو مجو پس از این زینهار راه جفا
برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری

۳۰۹۸

ترش ترش بنشستی بهانه درستی
هزار کوزه زرین به جای آن بدهم
تو را که آب حیاتی چه کم شود کوزه
بیا که روز عزیزست مجلسی بر ساز
پریر رفتم سرمست تو به خانه عشق
هزار جان بفزودی اگر دلی بردی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی
دلا میی بستان کز خمارها برهی
برو دلا به سعادت به سوی عالم دل
خموش باش اگر چه که جمله سیمبران
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

۳۰۹۹

بداد پندم استاد عشق از استادی
هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت
بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید
مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم
به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد
غلام ماه شدی شب تو را به از روزست
خنک تو را و خنک جمله همهران تو را
به وعده های خوشش اعتماد کن ای جان

که عشق را دم تندست و دل چو سرنایی
چه آتشین طلبی و چه آهنین پایی
که تا ز تابش نورش رسد به هر جایی

درآ درآ که به جان آمدم ز تنهایی
بین بین که چه بی طاقتم ز شیدایی
بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی
بیا بیا که چه خوش می خمی به رعنایی

که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی
مگیر سخت مرا ز آنچ رفت در مستی
چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی
ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی
به خنده گفت بیا کز زحیر وارستی
هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نبوسم دستت که صاحب دستی
چنین بتی پیرست ای صنم چو پیرستی
به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی
به آب زر بنویسند هر چه گفتستی
مجیر خلق به بالای روح از این پستی

که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی
ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی
ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی
چنانک داد به بشر و جنید بغدادی
رسید داد خدا و بمرد بیدادی
مهست نورفشان بر خراب و آبادی
که پشتدار تو باشد میان هر وادی
که سعد اکبری و نیکبخت افتادی
که شاه مثل ندارد به راست میعاد

به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه
۳۱۰۰

بیست خواب مرا جاودانه دلداری
به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی
اگر چه کوه بود عقل همچو که پرد
۳۱۰۱

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
به ناشتاب سعادت مرا رسید شتاب
بیا حیات همه ساقیان پیما زود
هزار جام پر از زهر داده بود فراق
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان
چگونه خنده پوشم انار خندانم
تویی که جفت کنی هر یتیم را به مراد
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد
به گرد خانه دل مرا غم همی گردد
برآ در آینه شو یا ز پیش چشمم دور
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست
از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است
بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز
به باد باده پراکنده گشت ابر سخن
۳۱۰۲

برست جان و دلم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچه می ندانستم
چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد
طیب فقر بخت و گرفت گوش مرا
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش
۳۱۰۳

پدید گشت یکی آهوی در این وادی
همه سوار و پیاده طلب درافتادند
چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او

چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری
چو مرده ای که درافتاد در نمکساری
کجا گذارد این فتنه صبر صباری
بین چه صرصر باهیستست این باری

خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
چنانک کعبه بیاید به نزد آفاقی
شراب لعل خدایی خاص رواقی
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
نبات و قند نتاند نمود سماقی
که هیچ جفت نداری به مکرم طاقی
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی
بکند دیده ماران زمرد راقی
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
صور نماید و بخشد مزید براقی
خراب و مست دریدیم دلق زراقی
هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی
به برق عارض رومی و چشم قفچاقی
فرست باده بی ابر را که رزاقی

شدست خاص شهنشاه روح در مستی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی
بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

به چشم آتش افکند در همه نادی
بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی
که هیچ بوی نبردی کسی به استادی

لگام ها بکشیدند تا که واگردند
 چو باز حمله بکردند باز تک برداشت
 بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس
 یکی به تک دم خرگوش برگرفت غلط
 گروه گمشده با همدگر دو قسم شدند
 جماعتی که بدیشانست میل آن آهو
 از این جماعت قومی که خاصتر بودند
 چو خو و طبع ورا خویر بدانستند
 جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود
 به هر دو روز یکی شکل دیگر آوردی
 از آنک زهره بدرد دل ضعیفان را
 که آسمان و زمین بردرد اگر بیند
 که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین
 ز عشق او نتوانم که توبه آرم من
 که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف
 ایا جمال تو را او جمال داد و نمک
 حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان
 اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی
 کفیل قافیه عمر سایه اش بادا

۳۱۰۴

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
 طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود
 هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
 بده تو ملک و مال و دلی به دست آور
 هزار بدره زرگر بری به حضرت حق
 که سیم و زر بر ما لاشیست بی مقدار
 ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد
 مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود
 دل خراب چو منظرگه اله بود
 عمارت دل بیچاره دو صدپاره
 کنوز گنج الهی دل خراب بود
 کمر به خدمت دل ها بیند چاکروار
 گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت
 چو همعنان تو گردد عنایت دل ها

نمود باز بدیشان فزودشان شادی
 که باد در پی او گم کند همی بادی
 ز هم شدند جدا و بکرد وحادی
 یکی پی بز کوهی و راه بغدادی
 یکی به طمع در آهو یکی به آزادی
 چو گم شدند بنمودی آهو آبادی
 به چشم مست بیاموختشان هم اورادی
 ز طبع او نشدندی به هیچ رو عادی
 که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
 به شکل های عجایب مثال شیادی
 چه تاب دارد خود جان آدمیزادی
 یکی صفت ز صفت های مبدی بادی
 که او مراست خدیو و معجیر بیدادی
 وگر شود به نصیحت هزار عبادی
 کز او بیابد بنیاد دید بنیادی
 ایا کمال تو از رشک او بیفزادی
 از آن گهی که تو اندر ضمیر و دل یادی
 ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی
 ففی الحقیقه منه الدلیل و الحادی

دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
 که تا به واسطه آن دلی به دست آری
 قبول حق نشود گر دلی بیازاری
 که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری
 حقت بگوید دل آر اگر به ما آری
 دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری
 دل خراب که آن را کهی بشماری
 که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری
 زهی سعادت جانی که کرد معماری
 ز حج و عمره به آید به حضرت باری
 که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
 که برگشاید در تو طریق اسراری
 شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری
 شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری

روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان
وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی
خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد

۳۱۰۵

ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی
ز نوبهار رخس این جهان گلستانی
فروگرفت مرا مست وار و می گفتم
بگفت حيله مکن هین گمان مبر که اگر
بریخت بر من از آن می که چرخ پست شدی
بتاب مفخر ایام شمس تبریزی

۳۱۰۶

فرست باده ی جان را به رسم دلداری
بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابی
چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد
میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست
هزار ناله کنم لیک بیخود از می عشق
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم
میان جمع مرا چون قلدح چه گردانی
مرا پیرس که این شمع کیست شمس الدین

۳۱۰۷

میان تیرگی خواب و نور بیداری
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس
تنش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم
مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن
شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست
سریر هفت فلک تخت تست اگرچه کنون
کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب
بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
پی مراد چه پویی به عالمی که درو
حقیقت این شکم از آزر نخواهد شد
گرفتمست که رسیدی بدانچ می طلبی
شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید

۳۱۰۸

دمت بود چو مسیحا دوی بیماری
شنو تو نکته لولاک از لب قاری
ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
به پیش قامت زیباش آسمان پستی
بجستی من از او گر بهانه ای هستی
تن تو حيله شدی سر به سر ز ما رستی
اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی
ایا فکنده در این بحر نور شستستی

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
ز ابر دل قطرات حیات می باری
ز گل گلی بفراید ز خار هم خاری
ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
تهی و پر شده ام دم به دم قلدح واری
چو شمع را تو در این جمع در نمی آری
که خاک تبریز از وی بیافت بیداری

چنان نمود مرا دوش در شب تاری
که جمله محض خرد بود و نور هشیاری
چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری
ز دست طبع، گرفتار چار دیواری
که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری
به داس دهر همان بدروی که می کاری
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!
اگر به ملک همه عالمش بیناری
ولی چه سود ازان، چون بجاش بگذاری؟!
تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت
نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم
به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد
انار بودم خندان، بران عقیق لب
انار عشق تو بودست شمس تبریزی

۳۱۰۹

کالی تیشی آپانسو، ای افندی چلی
گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس
هرچه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر
ارتمی آغاپسو، کایکاپر ترا
چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم
دل همی گوید که: تو از کجا من از کجا
پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها
کالی میرا لیبری، پوستن کالاستن
اشکلنفس چلی، انپا پیسویلا دو
من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده

۳۱۱۰

جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
دایه ی هستیها، چشمه ی مستیها
باغ و گنج خاکی، مشعله ی افلاکی
وعده کردی کایم، وعده را می پایم
وقت بخشش جانا، کانی و دریایی
بی تو پروانی، جای تو پیدا نی
هوش را بریاید، عمر را افزاید
اندران مجلسها، که تو باشی شاها
تلختر جام ای جان، صعبتر دام ای جان
تلختر جام ای جان، صعبتر دام ای جان
خوشترین مقصودی، با نوا ترسودی
پختگان را خمی، بهر خامان شیری
عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی
گر شود هر دستی دستگیر مستی
روحها دریادان، جسمها کفها دان
سیدی مولایی، مسکنی مشوایی

طمع به وصل تو دارم، تو نیز می دانی
نماند صبر و قرارم، تو نیز می دانی
بدرد خسته ی خارم، تو نیز می دانی
به کوهسار چو سارم، تو نیز می دانی
کنون چو شعله ی نارم، تو نیز می دانی
که برد بر سردارم، تو نیز می دانی

نیمشب بر بام مایی، تا کرمی طلبی
گه عمامه و نیزه ی که غریبم عربی
هر زبان خواهی بگو، خسروا شیرین لبی
نور حقی یا حقی، یا فرشته یا نبی
کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی
من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی
پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟
شب شما را روز شد، نیست شبها را شبی
سردهی کن لحظه ی، زانک شیرین مشربی
آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

چرخ را پر کردزینت و زیبایی
سرده مستانی، و افت سرهایی
از طوافت کیوان یافته بالایی
ای قمر سیمایم، تو کرا می پایی؟
وقت گفتن مانا، که شکر می خایی
در پی تو دلها، خیره و هر جایی
چشم را بگشاید، هرچه تو فرمایی
جان نگنجد، تا تو ندهیش گنجایی
آن بود که مانم، تا تو ندهیش گنجایی
آن بود که مانم، بی تو در تنهایی
آن بود که گویی: چونی ای سودایی؟
بهر شیره و شیرت، بین تو خون پالایی
دست تو خون ریزی، دست را نالایی
نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی
تو بیا، ای آنک گوهر دریایی
مبدع الاشیاء مسکراالاجزاء

فالق الصباح، خالق الرواح يا كريم الراح، ساعه السقاء
 من نهادم دستم، بر دهان مستم تا تو گویی که تو داده ی گویایی

۳۱۱۱

تو چنین نبودی تو چنین چربی چه کنی خصومت چو از آن مایی
 دل و جان غلامت چو رسد سلامت تو دو صد چنین را صنما سزایی
 تو قمرعداری تو دل بهاری تو ملک نژادی تو ملک لقایی
 فلک از تو حارس زحل از تو فارس ز برای آن را که در این سرایی
 دل خسته گشته چو قدح شکسته تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی
 بده آن قدح را بگشا فرح را که غم کهن را تو بهین دویی
 دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد همه سهل باشد تو عجب کجایی
 بگذار دستان برسان به مستان ز عطای سلطان قدح عطایی
 همگی امیدی شکری سپیدی چو مرا بدیدی بکن آشنایی
 شکری نباتی همگی حیاتی طبق زکاتی کرم خدایی
 طرب جهانی عجب قرانی تو سماع جان را تر لایلابی
 یزنی ز بالاتر لایلالا تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
 دل من بپردی به کجا سپردی نه جواب گویی نه دهی رهایی
 بفرزا دغا را بفریب ما را بر توست عالم همه روستایی
 سر ما شکستی سر خود بیستی که خرف نگردد ز چنین دغایی
 به پلاس عوران به عصای کوران چه طمع بیستی ز چه می ربایی
 به طمع چنانی به عطا جهانی عجب از تو خیره به عجب نمایی
 خمش ای صفورا بگذار او را تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
 نه به اختیاری همه اضطراری تو به خود نگردي تو چو آسیایی
 تو یکی سبویی چو اسیر جویی جز جو چه جویی چو ز جو برآیی
 تو به خود چه سازی که اسیر گازی تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی
 خمش ای ترانه بجه از کرانه که نوای جانی همگی نوایی

۳۱۱۲

تو خدای خوئی تو صفات هوئی تو یکی نباشی تو هزارتویی
 به یکی عنایت به یکی کفایت ز غم و جنایت همه را بشویی
 همه یاره گشته همه قبله هشته چه غمست کآخر همه را بجویی
 همه چاره جویان ز تو پای کویان همه حمدگویان که خجسته رویی
 تو مرا نگویی ز کدام باغی تو مرا نگویی ز کدام کویی
 همه شاه دوزی همه ماه سوزی همه وای وایی همه های و هوئی
 تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی تو اگر عدویی چه عجب عدویی
 ز حیات بشنو که حیات بخشی ز نبات بشنو که نبات خویی

تو اگر ز مستی دل ما بختی
 تو سماع گوشه تو نشاط هوشی
 نه دلت گشادم که دگر نگویی
 کدویست سرکه کدویست باده
 تو خموش آخر که رباب گشتی
 تو چرا بکوشی جهت خموشی

۳۱۱۳

نه ز عاقلانم که ز من بگیری
 نخرم فلک را، بدو حسبه والله
 چو گشاده دستم، چو ز باده مستم
 نه حیات خواهم، نه زکات خواهم
 چو تو عقل داری، بگریز از من
 وگر آشنایی، تو دو چشم مایی
 چه شود محمدا! که شبی نخسبی؟!
 تو بیار ساقی! ز شراب باقی
 ز جفای مستان، نروی ز دستان

۳۱۱۴

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری
 من نزل و منزل تو من برده ام دل تو
 این شمع و خانه منم این دام و دانه منم
 دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی
 اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوست
 ارواح بر فلک اند پران به قول نبی
 ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکند
 این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین
 زین برج ها بگذر چون همپر ملکی

۳۱۱۵

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی
 دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند
 عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود
 من مست نعمت تو دانم ز رحمت تو
 تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما
 حارس تویی رمه را ایمن کنی همه را
 آن دم که دم یزتم با تو ز خود بروم

دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
 نظر دو چشمی شکر گلویی
 نه چو موت کردم که دگر نه مویی
 ترشی رها کن اگر آن کدویی
 که به تن چو چوبی که به دل چو مویی
 که جهان نماند تو اگر نگویی

خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!
 من اگر حقیرم، نکنم حقیری
 بده ای برادر قدح فقیری
 که اگر بمیرم، نکنم امیری
 هله دور از من، مکن این دلیری
 کمنت غلامی، اگرم پذیری
 طرب اندر آبی نکنی زحیری؟!
 که لطیف خوبی، و شه شهیری
 که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

نیکو نگر که منم آن را که می نگری
 که جان ز من ببری والله که جان نبی
 زین دام بی خبری چون دانه می شمی
 دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری
 زین حشر بی خبرند این مردم حشری
 ارواح امتنایی طائر خضری
 انظر الی ملک فی صورت البشری
 فالجسم جامده و الروح فی السفری
 و اطلع علی افق کالشمس و القمری

در قهر اگر بروی که را ز بن بکنی
 املی الهوی اسقا یوم النوی بدنی
 تو عقل عقل منی تو جان جان منی
 کز من به هر گنهی دل را تو برنکنی
 بوی تو رهبر ما گر راه ما نرنی
 اهوی الهوا امنو فی ظل ذو المنی
 لو لا مخاطبتی ایاک لم ترنی

ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما
۳۱۱۶

دلا گر مرا تو بینی ندانی
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی
ز خون بر رخ من بدیدی نشان ها
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
تو آن نازنینی که در غیب بینی
چه می نوش کردی چه روپوش کردی
چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ
تو آن پهلوانی که چون اسب رانی
تو آن صدر و بدری که در بر و بحری
کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن
ایا همنشینا جز این چشم بینا
اگر مرد دینی بسی نقش بینی
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز

۳۱۱۷

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی
چه گویی دلم را که از من نترسی
منم دل سپرده برانداز پرده
چو پرده برانداخت گفتم دلا هی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا
دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش
که گر او نه آبست باغ از چه خندد
از این جنس باران و برفش جهان شد
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی
دلا چند باشی تو سرمست گفتن
بر این و بر آن تو منه این بهانه
من و ماست کهگل سر خم گرفته
دلا خون نخسپد و دانم که تو دل
بهانه ست این ها بیا شمس تبریز

۳۱۱۸

نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!
چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی

وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی
آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

به جان آتشینم به رخ زعفرانی
ز جان هم بریدم که جان را تو جانی
کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آب حیاتی که در تن روانی
نگفتند هرگز تو را لن ترانی
تو روپوش می کن که پنهان نمایی
برانی برانی بخوانی بخوانی
ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی
هم الیاس و خضری و هم جان جانی
چو پیش تو میرد زهی زندگانی
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
مکن سجده آن را که تو جان آنی
گره از گمانست و تو صد عیانی

درآ در خرابی چو تو آفتابی
ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
که عمریست ای جان که اندر حجابی
به بیداریست این عجب یا به خوابی
بگفتا که شاید ولی برنتابی
مرا گفت بشنو گر اهل خطابی
وگر آتشی نیست چون دل کبابی
در اسرار عشقش چو ابر سحابی
مثال صراحی پر از خون نابی
چو در عین آبی چه مست سرابی
تو خود را برون کن که خود را عذابی
تو بردار کهگل که خم شرابی
تو آن سیل خونی که دریا بیابی
که مفتاح عرشی و فتاح بابی

چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!
که گویی که هرگز مرا خود ندیدی

مها، بار دیگر نظر کن به چاکر
تو آب حیات، چو رویت بدیدم
تو باز سپیدی، که بر من نشستی
دلم رو به دیوار کردست ازان دم
اگر جان بخواندم ترا راست گفتم
به فریاد من رس، که این وقت رحمست

۳۱۱۹

نشانت کی جوید که تو بی نشانی
چه صورت کنیمت که صورت نبندی
از آن سوی پرده چه شهری شگرفت
به نو نو هلالی به نو نو خیالی
گدارو مباحش و مزن هر دری را
دلا خیمه خود بر این آسمان زن
مددهای جانت همه ز آسمانست
گمان های ناخوش برد بر تو دل ها
به چه عذر آید چه روپوش دارد
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی
ز سر گیرد این دل عروج منازل
خنک آن زمانی که هر پاره ما
گرانی نماند در آن جا و غیری
به گفت اندرآیند اجزای خامش
چه ها می کند مادر نفس کلی
ایا نفس کلی به هر دم کیاست
مگو عقل کلی که آن عقل کل را
که آن عقل کلی شود عقل کلی

۳۱۲۰

اگر چه لطیفی و زیبالقایی
هوا گاه سردست و گه گرم و سوزان
بدن را قفص دان و جان مرغ پران
در آفاق گردون زمانی پریدی
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند
گهی پا زنی بر سر تاجداران
گهی آفتابی بتابی جهان را
تو کان نباتی و دل ها چو طوطی

چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی
چو می در تن بنده هرسو دویدی
ربودی دلم را، هوا بر پریدی
که در خانه رفتی و رو درکشیدی
که جان ناپدیدست، و تو ناپدید
که صد جا به فریاد جانم رسیدی

مکانت کی یابد که تو بی مکانی
که کفست صورت به بحر معانی
که عالم از آن جاست یک ارمغانی
رسد تا نماند حقیقت نهانی
که هر چیز را که بجویی تو آنی
مگو که نتانم بلی می توانی
از آن سو رسیدی همان سوی روانی
نداند که تو حاضر هر گمانی
که تو نانبشته غرض را بخوانی
بریزی تو بر ما قدح های جانی
ز سر گیرد این تن مزاج جوانی
به رقص اندرآید که ربی سقانی
که گیرد سر مست از می گرانی
چنان که تو ناطق در آن خیره مانی
که تا بی لسانی بیابد لسانی
کیت می فرستد به رسم نهانی
به هر دم کسی می کند مستعانی
گر آبی نیاید ز بحر عیانی

به جان بقا رو ز جان هوایی
وفا زو چه جویی بین بی وفایی
قفص حاضر آمد تو جانا کجایی
گذشتی بدان شه که او را سزایی
که هم فوق بامی و هم در سرایی
گهی درروی در پلاس گدایی
گهی همچو برقی زمانی نپایی
تو صحرای سبزی و جان ها چرایی

از این ها گذشتم مبر سایه از ما
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد
درآ در دل ما که روشن چراغی
اگر لشکر غم سیاهی درآرد
شدم در گلستان و با گل بگفتم
مرا گفت بو کن به بو خود شناسی
چو مجنون بیامد به وادی لیلی
بگفتند لیلی شما را بقا باد
پس آن تلخکامه بدرید جامه
همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد
درازست قصه تو خود این بدانی
چو با خویش آمد پیرسید مجنون
بگفتند شب بود و تاریک و گم شد
ندا کرد مجنون قلاوز دارم
چو یعقوب وقتم یقین بوی یوسف
مشام محمد به ما داد صله
ز هر گور کف کف همی برد خاکی
مثال مریدی که او شیخ جوید
بجو بوی حق از دهان قلندر
ز جرعه ست آن بو نه از خاک تیره
به مجنون تو بازآ و این را رها کن
ضعیفست در قرص خورشید چشمم
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون
چو موسی که نگرفت پستان دایه
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
چراغیست تمیز در سینه روشن
بیاورد بویش سوی گور لیلی
همان بو شکفتش همان بو بکشتش
به لیلی رسید او به مولی رسد جان
شما را هوای خدای است لیکن
گروهی ز پشه که جویند صرصر
که صرصر به پشه دل شیر بخشد
بیان کردمی رونق لاله زارش

که در باغ دولت گل و سرو مایی
کلیدی فرستی و در را گشایی
درآ در دو دیده که خوش تویی
تو خورشید رزمی و صاحب لوایی
جهاز از کی داری که لعین قبایی
چو مجنون عشقی و صاحب صفایی
که یابد نسیمش ز باد صبایی
بین بر تبارش لباس عزایی
بغلطید در خون ز بی دست و پای
بسی کرد نوحه بسی دست خایی
همی کوفت بر دل که صید بلایی
تپش های ماهی ز بی استقایی
که گورش نشان ده که بادش فضایی
بس افتد از این ها ز سو القضایی
مرا بوی لیلی کند ره نمایی
ز صدساله راهم رساند دوایی
کشیم از یمن خوش نسیم خدایی
به بینی و می جست از آن مشک سایی
کشد از دهان ها دم اولیایی
به جد چون بجویی یقین محرم آیی
که در خاک افتاد جرعه ولایی
که شد خیره چشمم ز شمس ضیایی
ولی مه دهد بر شعاعش گوایی
ولی این نشانست از کبریایی
که با شیر مادر بدش آشنایی
که در بوشناسی بدش اوستایی
رهاند تو را از فریب و دغایی
بزد نعره و اوفتاد آن فنایی
به یک نفخه حشری به یک نفخه لایی
زمین شد زمینی سما شد سمایی
خدا کی گذارد شما را شمایی
بود جذب صرصر که کرد اقتضایی
رهاند ز خویشش به حسن الجزایی
ولی برنتابد دل لالکایی

چمن خود بگوید تو را بی زبانی
۳۱۲۱

هم ایثار کردی هم ایثار گفתי
چراغ خدایی به جایی که آبی
تو قانون شادی به عالم نهادی
ولیکن ز مستان به مکر و به دستان
به بازار راعی چه نادرمتاعی
به زیر و به بالا تو بودی معلا
به صورت ز خاکی و زین خاک پاک
تو کن شرح این را که در هر بیانی

۳۱۲۲

الا میر خوبان هلا تا نرنجی
تویی یار غارم امید تو دارم
تو جانان مایی تو خاصان مایی
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد
چو دانا و نادان شدند از تو شادان

۳۱۲۳

به حیلت تو خواهی که در را ببندی
چو رنجور والله که آن زور داری
گر آن روی چون مه به گردون نمایی
غلام صبحم ولی خصم صبحم
اگر گاو آرند پیشت سفیهان
به یک غمزه آهوان دو چشمت
زمستان هجر آمد و ترسم آنست
وگر همچو خورشید ناگه بتابی
خמושم ولیکن روا نیست جانا

۳۱۲۴

چو عشقش برآرد سر از بی قراری
کجا کار ماند تو را در دو عالم
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم
ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را
گر آن گل نچیدی چه بویست این بو

صلا در چمن رو که اصل صلابی

که از جور دوری و با لطف جفتی
حیات جهانی به هر جا که افتی
چه ها بخش کردی چه درها که سفتی
شرایست نادر که آن را نهفتی
به جان ار فروشی یکی عشوه مفتی
فلک را دریدی چمن را شکفتی
چو پاکان گردون نخوردی نخفتی
چو با دل جنوبی غبارت رفتی

بهبانه نگیری و از ما نرنجی
که سر را نخارم نگارا نرنجی
ز هر جا برنجی از این جا نرنجی
که امشب بخندی و فردا نرنجی
که از ما و زین ها و زان ها نرنجی
ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

بنالی چو رنجور و سر را ببندی
که بر چرخ آبی قمر را ببندی
به صبح جمالت سحر را ببندی
که از بهر رفتن کمر را ببندی
به یک نکته صد گاو و خر را ببندی
چو روبه کنی شیر نر را ببندی
که سیلاب این چشم تر را ببندی
بدین آب هر رهگذر را ببندی
که از حال زارم نظر را ببندی

تو را کی گذارد که سر را بخاری
چو از عشق خوردی یکی جام کاری
تهی نیست در من بجز بانگ و زاری
نه کت می نوازد نه اندر کناری
تو حیلت رها کن تو داری تو داری
گر آن می نخوردی چرا در خماری

گلستان جان ها به روی تو خندد
خیالت چو جامست و عشق تو چون می
تو ای شمس تبریز در شرح نابی

۳۱۲۵

بتا گر مرا تو بینی ندانی
بدادم به تو دل مرا توبه از دل
هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
تو هم غیب بینی تو هم نازینی
چو سرجوش کردی چه روپوش کردی
زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان
از این جان ظاهر به جان آمدم من
میان دو جان مانده بودیم حیران
یکی جان جنت یکی جان دوزخ
چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ

۳۱۲۶

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی
دلچون ستاره شبی در نظاره
چو در برج عشاق پا درنهاد او
چو آن مه برآمد به چشمش درآمد
دلچون پاره پاره بشد عشق باره
چو از بامداد او سلامی بداد او
چو بر روی من دید آثار مجنون
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی
چه سرها که داند چه درها فشانند
چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون
اگر شرح خواهی بین شمس تبریز

۳۱۲۷

عجب العجایب توی در کیایی
توی محرم دل توی همدم دل
تو دانی که دل در کجاها فتادست
برافکن برو سایه ی از سعادت
جهان را بیارا به نور نبوت
گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر

که مر باغ جان را دو صد نوبهاری
زهی می زهی می زهی خوشگواری
بجز آن که یا رب چه یاری چه یاری

به جان لاله زارم به رخ زعفرانی
سپارم به تو جان که جان را تو جانی
کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آب حیاتی که در تن روانی
نگفتند هرگز تو را لن ترانی
تو روپوش می کن که پنهان نمایی
چو پیش تو میرم زهی زندگانی
کز این جان ظاهر شود جان نهانی
که می گفت اینی که می گفت آنی
یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
بخوانی بخوانی برانی برانی

یکی لعل دیدم شدم زر کانی
به هر برج می شد به چرخ معانی
سری کرد ماهی ز افلاک جانی
زمین درنگنجد از آن آسمانی
که هر پاره من دهد زو نشانی
مرا از سلامش ابد شد جوانی
ز رحمت بیامد بر من نهانی
چنین من از آنم که تو آن چنانی
چه ملکی که راند کسی کش بخوانی
همه رمز آنست دریاب ار آنی
چو او را بینی تو او را بدانی

نما روی خود، گر عجب می نمایی
بجز تو که داند ره دلگشایی
اگر دل نداند ترا که کجایی
که مسجود قانی و جان همایی
که استاد جان همه انبیایی
عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی

نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟!
 کف آب را تو بدادی زمینی
 چو تبدیل اشیا ترا بد میسر
 حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی
 میا خواب! اینجا، برو جای دیگر
 شبا، در تهیج چو مار سیاهی
 چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند
 الا ماه گردون! که سیاح چرخ
 تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن
 اسکان قلبی! علیکم ثنایی
 گر آن جان جان را ندیدی دلا تو
 چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد
 اجیوا، اجیوا هواکم عجیب
 تن اندر جنونش، دلم ارغنونش
 مگر اختران دیده اندت ز بالا
 غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست
 فلا عیش یا سادتی ما عداکم

۳۱۲۸

تو هر چند صدری شه مجلسی
 بده وام جان گر وجوهیت هست
 غریبان برستند و تو حبس غم
 در این راه بیراه اگر سابقی
 لطیفان خوش چشم هستند لیک
 نه بازی که صیاد شاهان شوی
 نه ای شاخ تر و پذیرای آب
 برو سوی جمعی چو در وحشتی
 چو استارگان اندر این برج خاک
 خمش کن مباف این دم از بهر برد

۳۱۲۹

رضیت بما قسم الله لی
 لقد احسن الله فیما مضی
 ایا ساقی جان هر متقی
 بخر جان و دلرا ز اندیشها
 بهشت رخت گر تجلی کند

چو رست از منی، وارهانش ز مایی
 سیه دود را تو بدادی سمایی
 همه حلم و علمی همه کیمیایی
 که در شب چو بدری ز جانها برآیی
 که بحرست چشم، در او غرقه آبی
 جهان را بخوردی، مگر ازدهایی
 هرانچ بخوردی سحرگه بزایی
 پی من باشد دمی گر بپایی؟!
 تو هر دیده را شیوه ی می نمایی
 افیضوا علینا، کووس البقاء
 اگر جمله چشمی، اسیر عمایی
 بجو در جنونش دلا اصطفایی
 صفا من هواکم نسیم الهوایی
 روانم زبونش، ز بی دست و پایی
 فرو کرده سرها برای گوایی
 دل عقل کل با همه ارتقایی
 بظعن و سیر ولا فی ثواء

ز هستی نرستی در این محبسی
 درآ مفلسانه اگر مفلسی
 گه از بی کسی و گه از ناکسی
 چو واگردد این کاروان واپسی
 به چشمت نیایند زیرا خسی
 برو سوی مردار چون کرکسی
 نه درخورد باغ و زر و مغرسی
 بیفروز شمعی چرا مغاسی
 گهی گنسی و گهی خنسی
 چو در برد ماندی تو خود اطلسی

و فوضت امری دلی خالقی
 کذالك یحسن فیما بقی
 بگردان چو مردان، می راوقی
 که بر جانها حاکم مطلق
 نه دوزخ بماند، نه در وی شقی

اگر تو گریزی ز ما، سابقی
 میان شب و روز فرقی نماند
 به صد لابه مخمور را می دهی
 شراب سخن بخش رقاص کن
 چو حق گول جستست و قلب سلیم
 ز فکرت دل و جان گر آرام داشت
 تو تنها چرایی اگر خوش خوبی؟!
 جعل وش ز گل خویشتن در کشی
 همه خارکس دان، اگر پادشاست
 خمش کن، بین حق را فتح باب
 ۳۱۳۰

تماشا مرو نک تماشا تویی
 چه این جا روی و چه آن جا روی
 به فردا میفکن فراق و وصال
 تو گویی گرفتار هجرم مگر
 ز آدم بزایید حوا و گفت
 ز نخلی بزایید خرما و گفت
 تو معنون و لیلی به بیرون مباش
 تو درمان غم ها ز بیرون مجو
 اگر مه سیه شد همو صیقلست
 وگر مه سیه شد برو تو ملرز
 ز هر زحمت افزا فزایش مجو
 چو جمعی تو از جمع ها فارغی
 یکی برگشا پر بافر خویش
 چو درد سرت نیست سر را میند
 اگر عالمی منکر ما شود
 مرو زیر و ما را ز بالا مگیر
 من و ما رها کن ز خواری مترس
 بشو رو و سیمای خود درنگر
 غلط یوسفی تو و یعقوب نیز
 گمان می بری و این یقین و گمان
 از این ساحل آب و گل درگذر
 از این چاه هستی چو یوسف برآ
 اگر تا قیامت بگویم ز تو

جهان و نهان و هویدا تویی
 که مقصود از این جا و آن جا تویی
 که سرخیل امروز و فردا تویی
 که واصل تویی هجر گیرا تویی
 که آدم تو بودی و حوا تویی
 که هم دخل و هم نخل خرما تویی
 که رامین تویی ویس رعنا تویی
 که پازهر و درمان غم ها تویی
 تو صیقل کنی خود مه ما تویی
 که مه را خطر نیست ترسا تویی
 که هم روح و هم راحت افزا تویی
 که با جمع و بی جمع و تنها تویی
 که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی
 که سرفتنه روز غوغا تویی
 غمی نیست ما را که ما را تویی
 به پستی بمنشین که بالا تویی
 که با ما تویی شاه و بی ما تویی
 که آن یوسف خوب سیما تویی
 مترس و بگو هم زلیخا تویی
 گمان می برم من که مانا تویی
 به گوهر سفر کن که دریا تویی
 که بستان و ریحان و صحرا تویی
 به پایان نیاید سر و پا تویی

الا	هات	حمرا	کالعدم	کانی	ما	زجتها	عن	دمی
و	بیدو	سناها	علی	وجنتی	انحدرت	کاسها	عن	فمی
فطوبی	لسکراء	من	مغرم	و	تعسا	لصحواء	من	مغرم
می	درغمی	خور	اگر	در	غمی	شادی	فزاید	می
بیا	نوش	کن	ای	بت	نوش	لب	اگر	محرمی
مگو	نام	فردا	اگر	صوفیی	همین	دم	یکی	شو
برای	چنین	جام	عالم	بها	بهل	مملکت	را	اگر
درآشام	یک	جام	دریا	دلا	اگر	ظاهر	کند	گوهر
چرا	بسته	باشی	چو	در	مجلسی	خشک	باشی	چو
چرا	می	نگیری	نخستین	قدح	چپ	و	راست	بنما
ز	جام	فلک	پاک	و	صافیتری	که	برتر	از
بنوش	ای	ندیمی	که	هم	خرقه	ای	بجوش	ای
چو	موسی	عمران	توی	عمر	جان	چو	عیسی	مریم
چو	یوسف	همه	فته	مجلسی	چو	اقبال	و	باده
ز	هر	باد	چون	کاه	از	جا	مرو	که
بحل	برج	کژدم	سوی	زهره	رو	که	کژدم	ندارد
به	تو	آدم	زانک	نشکیفتم	ز	احسان	و	بخشایش
چنین	خال	زیبا	که	بر	روی	توست	پناه	غریبی
فانت	الریع	و	انت	المدام	و	مولی	الملوک	الا
خلایق	ز	تو	واله	و	درهمند	تو	چون	زلف
مگر	شمس	تبریز	عقلت	ببرد	که	چون	من	خرابی

خواهیم	یارا	کامشب	نخسپی	حق	خدا	را	کامشب	نخسپی
چون	سرو	و	سوسن	تا	روز	روشن	خویم	و
یار	موافق	تا	صبح	صادق	شاهی	و	مولا	کامشب
ای	ماه	پاره	همچون	ستاره	باشی	به	بالا	کامشب
از	حسن	رویت	و	از	لطف	مویت	خواهد	ثریا
چون	دید	ما	را	مست	تو	یارا	نالید	سرنا
چون	روز	لالا	دارد	علا	لالا	کوری	بگریست	صهبا
در	جمع	مستان	با	زیردستان	پریشان	گشته	خویشان	ز
قومی	ز	خویشان	گشته	پریشان	بهر	تو	تنها	کامشب

حدی	نداری	در	خوش	لقایی	مثلی	نداری	در	جان
-----	-------	----	-----	-------	------	-------	----	-----

بر	وعده	تو	بر	نجده	تو	که	م	دوش	گفتی	هی	تو	کجایی																		
کردم	کرانه	ز	اهل	زمانه	رفت	به	خانه	تا	تو	بیایی	آن	قرص	مه	را	کی	می	نمایی													
ماهی	کمالی	آب	زلالی	پرستم	بگرفت	دستم	دست	خدایی	افزون	ده	آن	می	چون	مرضایی	و	آن	پیچش	از	تو	یابد	رهایی									
ای	ساقی	شه	هین	الله	الله	پیمان	ماندست	دیگر	هین	صلح	شان	ده	تا	چند	پایی	و	از	زخم	هر	دو	در	ابتلایی								
یک	گوشه	جان	پیمان	دیگر	و	آن	پیچش	از	تو	یابد	رهایی	و	از	زخم	هر	دو	در	ابتلایی	جنگی	نماند	چون	در	گشایی							
جنگ	است	نیم	با	دیگر	و	از	زخم	هر	دو	در	ابتلایی	جنگی	نماند	چون	در	گشایی	در	جنگ	و	محنت	مست	خدایی								
زاغی	و	بازی	در	یک	قفص	شد	شودشان	ره	سینه	ما	و	نی	بکن	شان	یک	دم	سقایی	در	آب	افکن	چون	مهد	موسی							
بگشا	قفص	را	تا	ره	شودشان	ره	سینه	ما	و	نی	بکن	شان	یک	دم	سقایی	در	آب	افکن	چون	مهد	موسی	تا	کش							
نفسی	و	عقلی	در	سینه	ما	و	نی	بکن	شان	یک	دم	سقایی	در	آب	افکن	چون	مهد	موسی	تا	کش	نیاید	فرعون	ملعون							
گر	جنگ	خواهی	درشان	فروبند	در	آب	افکن	چون	مهد	موسی	تا	کش	نیاید	فرعون	ملعون	در	آب	رقصان	مهد	لطیفش	فرعون	اکنون	بشناسد	او	را					
در	آب	افکن	چون	مهد	موسی	تا	کش	نیاید	فرعون	ملعون	در	آب	رقصان	مهد	لطیفش	فرعون	اکنون	بشناسد	او	را	تو	میر	آبی	و	آن	آب	قایم			
تا	کش	نیاید	فرعون	ملعون	در	آب	رقصان	مهد	لطیفش	فرعون	اکنون	بشناسد	او	را	تو	میر	آبی	و	آن	آب	قایم	در	خانه	موسی	در	خوف	جان	بد		
در	آب	رقصان	مهد	لطیفش	فرعون	اکنون	بشناسد	او	را	تو	میر	آبی	و	آن	آب	قایم	در	خانه	موسی	در	خوف	جان	بد	هر	چیز	زنده	از	آب	باشد	
فرعون	اکنون	بشناسد	او	را	تو	میر	آبی	و	آن	آب	قایم	در	خانه	موسی	در	خوف	جان	بد	هر	چیز	زنده	از	آب	باشد	تو	آب	آبی	تو	تاب	تابی
تو	میر	آبی	و	آن	آب	قایم	در	خانه	موسی	در	خوف	جان	بد	هر	چیز	زنده	از	آب	باشد	تو	آب	آبی	تو	تاب	تابی	قارون	نعمت	طماع	گردد	
در	خانه	موسی	در	خوف	جان	بد	هر	چیز	زنده	از	آب	باشد	تو	آب	آبی	تو	تاب	تابی	قارون	نعمت	طماع	گردد	جز	در	گدایی	کس	این	نیابد		
هر	چیز	زنده	از	آب	باشد	تو	آب	آبی	تو	تاب	تابی	قارون	نعمت	طماع	گردد	جز	در	گدایی	کس	این	نیابد	خواهد	جوینده	خواهد	خاموش	کردم	لیکن	روانم		

۳۱۳۴

تو	جان	مایی،	ماه	سمایی	فارغ	ز	جمله	اندیشهایی
جویی	ز	فکرت،	داروی	علت	فکرست	اصل	علت	فزایی
فکرت	برون	کن،	حیرت	فزون	کن	مرد	فکری	صفایی
فکرت	درین	ره	شد	ژاژ	خایی	شو	ای	جان،
بد	نام	مجنون	رست	از	کشاکش	کرمی،	مست	اردهایی
کرم	بریشم،	اندیشه	دارد	بزیاید	زیرا	که	جوید	صنعت
صنعت	نماید،	چیزی	است	بست	صانع	کن،	رها	صنعت
او	نیستها	را	دادست	هستی	او	قلبها	را	بخشد

داد او فلک را دوران دایم
 خامش! بر آن باش که پر نگویی
 نامد زیانش بی دست و پای
 هرچند با خود بر می نیایی

۳۱۳۵

با چرخ گردان تیره هوایی
 هذا محمد قتلی تغمد
 هذا حبیبی هذا طیبی
 هذا مرادی هذا فوادی
 پر کن سبویی بی گفت و گویی
 هان ای صفورا بشکن سبو را
 گر شد سبویی داریم جویی
 این عیش باقی نبود گزافی
 بنمای جان را قولنجیان را
 از بهر حس شان جسم نجس شان
 زین رز برون بر گنده بغل را
 بسیار کوشی تا دل بیوشی
 نوشته خواند ناگفته داند
 چون نیست رخت چون نیست بخت
 جنس سگانی وغ وغ کنانی
 در خانه بلبل داریم صلصل
 نک بلبل حر نک بلبله پر
 عمری چو نوحی یاری چو روحی
 نوشیست و می نوش وز گفت خاموش

۳۱۳۶

خواهی ز جنون بویی ببری
 تا تنگ دلی از بهر قبا
 کی عشق تو را محرم شمرد
 فوق همه ای چون نور شوی
 هیزم بود آن چوبی که نسوخت
 وانگه شررش وا اصل رود
 سرمه بود آن کز چشم جداست
 یک قطره بود در ابر گران
 خار سیهی بد سوختنی
 یک لقمه نان چون کوفته شد
 خون گشت غذا در پیشه وری

گر زانک بلا کوبد دل تو
 ور زانک اجل کوبد سر تو
 در بیضه تن مرغ عجبی
 گر بیضه تن سوراخ شود
 سودای سفر از ذکر بود
 تو در حضری وین وهم سفر
 یا رب برهان زین وهم کژش
 چون در حضری بریند دهان

۳۱۳۷

سلطان منی سلطان منی
 در من بدمی من زنده شوم
 نان بی تو مرا زهرست نه نان
 زهر از تو مرا پازهر شود
 باغ و چمن و فردوس منی
 هم شاه منی هم ماه منی
 خاموش شدم شرحش تو بگو

۳۱۳۸

آن به که مرا تمکین نکنی
 بر روی مننه تو دست مرا
 تو رنگری، تو نیل پزی
 ای خواجه، بهل، فتراک مرا
 از دور ترک زانو بزنی
 تو هرچه کنی داعی توم
 دل را بروم، ملک تو کنم
 رخساره کنم وقف قدمت
 خاموش کنم، طبلک نزنم

۳۱۳۹

صنما خرگه توم که بسازی و برکنی
 منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی
 منم آن ذره هوا که در این نور روزنم
 هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا
 همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر
 اگر شاه و بی توام چه دروغست ما و من
 به تو نالم تو گویم که تو را دور کرده ام

قلمی ام به دست تو که تراشی و بشکنی
 و گهی بر فراز کوه برآری و برزنی
 سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی
 دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی
 همه خشک اند مغزها چو نبخشی تو روغنی
 و گرم خاک و با توام چه لطیفست آن منی
 که بینم در این هوا که تو ذره چه می کنی

به یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند
 تو چه می دادی به دل که چپ و راست می فتد
 ۳۱۴۰

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری
 همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
 تن من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد
 چو سحر پرده می درد تو پس پرده می روی
 صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده
 رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهی
 چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت
 ۳۱۴۱

ای خجل از تو شکر و آزادی
 عشق را بین که صد دهان بگشاد
 ای دلا گرد حوض می گشتی
 ز آب و آتش چو باد بگذشتی
 دل و عشق اند هر دو شاگردش
 اولاً هر چه خاک و خاکی بود
 تا همه باد گشت آبتن
 زاده باد خورد مادر را
 کرمکی در درخت پیدا شد
 عشق آن کرم بود در تحقیق
 نی جنیدی گذاشت و نی بغداد
 چون خلیفه بکوفت طبل بقا
 یک وجودی بزرگ ظاهر شد
 شمس تبریز چهره ای بنما
 ۳۱۴۲

حکم نو کن که شاه دورانی
 حکم مطلق تو راست در عالم
 آن چه شاهان به خواب می جستند
 همه مرغان چو دانه چین تواند
 بر سر آمد رواق دولت تو
 برتر آید ز جان ملک و ملک
 شرط ها را ز عاشقان برگیر
 دام ها را ز راه شان بردار

تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی
 و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

قمر می رسد تو را که به خورشید بنگری
 شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری
 چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری
 چو به شب پرده می کشد تو به شب پرده می دری
 که نظر در تو خیره شد که تو خورشیدمنظری
 سر شاهان این جهان همه پایست و تو سری
 چه عجب گر تو روشنی که از او آب می خوری

لایق آن وصال کو شادی
 چون تو چشمان عشق بگشادی
 دیدی آخر که هم درافتادی
 ای دل ار آتشی و ار بادی
 خورد شاگرد را به استادی
 پیش جاروب باد بنهادی
 تا از آن باد عالمی زادی
 همچو آتش ز تاب بیدادی
 تا بخوردش ز اصل و بنیادی
 در دل صد جنید بغدادی
 عشق خونی به زخم جلادی
 کرد خالق اساس ایجادی
 همه شادی و عشرت و رادی
 تا نمایم سخن بعبادی

سکه تازه زن که سلطانی
 حاکمان قالب اند و تو جانی
 چون مسلم شدت به آسانی
 تو همایی میان مرغانی
 ز آن که تو صاف صاف انسانی
 گر دهی دل به روح حیوانی
 که تو احوال شان همی دانی
 خواه تقدیر و خواه شیطانی

تا شوم سرخ رو در این دعوی که تو چون حق لطیف فرمانی
 شمس تبریز رحمت صرفی ز آن که سر صفات رحمانی
 ۳۱۴۳

مستی و عاشقانه می گویی تو غریبی و یا از این کویی
 پیش آن چشم های جادوی تو چون نباشد حرام جادویی
 پیش رویت چو قرص مه خجلست به چه رو کرد زهره بی رویی
 عاشقان را چه سود دارد پند سیل شان برد رو چه می جویی
 تو چه دانی ز خوبی بت ما ما از آن سو و تو از این سوی
 ما ز دستان او ز دست شدیم دست از ما چرا نمی شویی
 رو به میدان عشق سجده کنان پیش چوگان عشق چون گویی
 پیش آن چشم های ترکانه بنده ای و کمینه هندویی
 به ستیزه در این حرم ای صبر گاه لاله و گاه لولویی
 آفتابا نه حد تو پیدااست که نه در خانه ترازویی
 هله ای ماه خویش را بشناس نی به وقت محاق چون مویی
 هله ای زهره زیر چادر رو رو نداری وقیحه بانویی
 تو بیا ای کمال صورت عشق نور ذات حقی و یا اویی
 اندر این ره نماند پای مرا زانوم را نماند زانویی
 همچو کشتی روم به پهلو من ای دل من هزارپهلویی
 مست و بی خویش می روی چپ و راست سوی بی چپ و راست می پویی
 نی چپست و نه راست در جانست بو ز جان یابی ار بینویی
 ز آن شکر روی اگر بگردانی گر نباتی بدان که بدخویی
 ور تو دیوی و رو بدو آری الله الله چه ماه ده تویی
 دلم از جا رود چو گویم او همه اوها غلام این اویی
 هین ز خواهی او یکی بشنو گاه شیری کند گه آهویی
 هین خمش که ار دیده نکند نکند سیب و نار آلویی
 ۳۱۴۴

بحر ما را کنار بایستی وین سفر را قرار بایستی
 شیر بیشه میان زنجیرست شیر در مرغزار بایستی
 ماهیان می طپند اندر ریگ راه در جویبار بایستی
 بلبل مست سخت مخمورست گلشن و سبزه زار بایستی
 دیده ها از غبار خسته شدست دیده اعتبار بایستی
 همه گل خواره اند این طفلان مشفق دایه وار بایستی
 ره به آب حیات می نبرند خضر را آبخوار بایستی
 دل پشیمان شدست ز آنچ گذشت دل امسال پار بایستی

ایندر	این	شهر	قحط	خورشیدست	سایه	شهریار	بایستی
شهر	سرگین	پرست	پر	گشته	مشک	نافه	بایستی
مشک	از	پشک	کس	نمی	مشک	را	بایستی
دولت	کودکانه	می	جویند	دولت	بی	عثار	بایستی
مرگ	تا	در	پیست	روز	شب	ما	بایستی
چون	بمیری	بمیرد	این	هنرت	زین	هنرها	بایستی
چنگ	در	ما	زدست	این	چنگ	او	بایستی
طالب	کار	و	بار	بسیارند	طالب	کردگار	بایستی
دم	معدود	اندکی	ماندست	نفسی	بی	شمار	بایستی
نفس	ایزدی	ز	سوی	یمن	بر	خلایق	بایستی
مرگ	دیگی	برای	ما	پخته	آن	خورش	بایستی
یاد	مردن	چو	دافع	مرگست	هر	دمی	بایستی
هر	دمی	صد	جنازه	می	گذرد	ها	بایستی
ملک	ها	ماند	و	مالکان	مردند	پایدار	بایستی
عقل	بسته	شد	و	هوا	مختار	را	بایستی
هوش	ها	چون	مگس	در	آن	دوغست	بایستی
زین	چنین	دوغ	زشت	گندیده	این	مگس	بایستی
معه	پردوغ	و	گوش	پر	ز	دروغ	بایستی
گوش	ها	بسته	است	لب	بربند	از	بایستی
از	کنایات	شمس	تبریزی	شرح	معنی	گذار	بایستی

۳۱۴۵

آوخ	آوخ	چو	من	وفاداری	در	تمنای	چون	تو	خون	خواری
آوخ	آوخ	طیب	خون	ریزی	بر	سر	زار	زار	بیماری	
آن	جفاها	که	کرده	ای	با	من	نکند	هیچ	یار	یاری
گفتمش	قصد	خون	من	داری	بی	خطا	و	گناه	گفت	آری
عشق	جز	بی	گناه	می	نکشد	عشق	او	گنه	کاری	
هر	زمان	گلشنی	همی	سوزم	تو	چه	باشی	به	پیش	من
بشکستم	هزار	چنگ	طرب	تو	چه	باشی	به	چنگ	من	تاری
شهرها	از	سپاه	من	ویران	تو	چه	باشی	شکسته	دیواری	
گفتمش	از	کمینه	بازی	تو	جان	نبرده	ست	هیچ	عیاری	
ای	ز	هر	تار	موی	طره	سار	بسته	طواری		
گر	بیازم	وگر	نه	زین	ش	رخ	و	مات	مات	من
آن	که	نخرید	و	آن	که	او	بخرید	بازاری		
و	آن	که	بخرید	گوید	آن	همه	را	خریداری		

و آن که نخريد دست مي خايد
 فرع بگرفته اصل افکنده
 پا بریده به عشق نعلینی
 با چنین مشتری کند صرفه
 خر علف زار تن گزید و بماند

۳۱۴۶

ای دلزار محنت و بلا داری
 اینچنین حضرتی و تو نومید؟
 رخت اندیشه می کشی هر جا
 لطفهایی که کرد چندین گاه
 چشم سر داد و چشم سر ایزد
 عمر ضایع مکن، که عمر گذشت
 هر سحر مر ترا ندا آید
 پیش ازین تن تو جان پاک بدی
 جان پاک، میان خاک سیاه
 خویشتن را تو از قبا بشناس
 می روی هر شب از قبا بیرون
 بس بود، این قدر بدان گفتم

۳۱۴۷

ساقیا ساقیا روا داری
 گر بریزی تو نقل ها در پیش
 عوض باده نکته می گویی
 درد دل را اگر نمی بینی
 ناله نای و چنگ حال دلست
 دست بر حرف بی دلی چه نهی
 طوق گردن تویی و حلقه گوش
 گفته را دانه های دام مساز
 گه کلیدست گفت و گه قفلست
 گفت بادت گر در او بویست
 گفت جامست گر بر او نورست
 مشک بر بند کوزه ها پر شد

۳۱۴۸

تا شدستی امیر چو گانی
 ما در این دور مست و بی خبریم
 ما شدستیم امیر چو گانی
 سر این دور را تو می دانی

چون به دور و تسلسل انجامد نکته ابتر بود به ربانی
 لیک دور و تسلسل اندر عشق شرط هر حجتست و برهانی
 گوش موشان خانه کی شنود نعره بلبل گلستانی
 چشم پیران کور کی بیند شیوه شاهدان روحانی
 هر کی کورست عشق می سازد بهر او سرمه سپاهانی
 هر کی پیرست هم جوان گردد چون دهد عشق آب حیوانی
 جمله یاران ز عشق زنده شدند تو چنین مانده ای چه می مانی
 خرسواری پیاده شو از خر خر به میدان نباشد ارزانی
 خرسواره چرا شدی شاها خسروی وز نژاد سلطانی
 لایق پشت خر نباشی تو موعود به پشت اسپانی
 در جنود مجنده بودی ای که اکنون تو روح انسانی
 گفتنی ها بگفتی ای جان گر نترسیدی ز ویرانی

۳۱۴۹

مستم از باده های پنهانی وز دف و چنگ و نای پنهانی
 مر چنین دلربای پنهان را واجب آمد وفای پنهانی
 می زند سال ها در این مستی روح من های پنهانی
 گفتم ای دل کجایی آخر تو گفت در برج های پنهانی
 بر چیم آفتاب و مه بر راست آن مه خوش لقای پنهانی
 مشتری درفروخت آن مه را دادمش من بهای پنهانی
 ظلمتم کی بقا کند که بر او تابد از کبریای پنهانی
 آتشم چون بمرد دودم چیست آیتی از بالای پنهانی
 ز آن بلا جان های ما مرهاد تا برد تحفه های پنهانی
 شمس تبریز شوربایی بپخت صوفیان الصلای پنهانی

۳۱۵۰

من مرید توام مراد تویی من غلامم چو کیقباد تویی
 دل مرید تو و تو را خواهد کاین در بسته را گشاد تویی
 خاک پای توام ولی امروز گردم اندر هوا که باد تویی
 زهد من می جهاد من ساغر چو مرا زهد و اجتهاد تویی
 گر چه من بدنهاد و بدگهرم شاکرم چون در این نهاد تویی
 ور نهادی که تو کنی برداشت خوش بود چون همه مراد تویی
 زهر باده شود چو جام تویی ظلم احسان شود چو داد تویی
 بس کنم ذکر تو نگویم بیش ذکر هر ذکر و یاد یاد تویی

۳۱۵۱

چند اندر میان غوغایی خوی کن پاره پاره تنهایی

خلوتی	را	لطیف	سوداییست	رو	پیرشش	که	در	چه	سودایی
خلوت	آنست	که	در	پناه	کسی	خوش	بخسپی	و	خوش
زیر	سایه	درخت	بخت	آور	زود	منزل	کنی	فرود	آیی
ور	تو	خواهی	که	بخت	بگشاید	هر	سایه	رخت	نگشایی
سوی	انبان	ما	و	من	نروی	چه	او	گویدت	که
رو	به	خود	آر	هر	کجا	باشی	ست	مرد	هرجایی
خود	تو	چیست	بیخودی	زان	کس	که	از	در	چنین
چون	رسیدی	به	شه	صلاح	الدین	گر	فسادی	سوی	صلاح

۳۱۵۲

گر	چه	تو	نیم	شب	رسیدستی	صبح	عشاق	را	کلیدستی
ناپدید	چو	جان	در	این	عالم	در	جهان	دلم	پدیدستی
همه	شب	جان	تو	را	شود	قربان	آن	که	تو
ز	آدمی	چون	پری	رمیدم	من	تا	ز	من	ای
در	مزیدم	چو	دولت	منصور	چون	مرا	تو	ابایزیدیستی	
ای	بسا	نازکان	و	خامان	را	چون	من	سوخته	پزیدیستی
شمس	تبریز	سرمه	دیگر	در	دو	دیده	خرد	کشیدیستی	

۳۱۵۳

ز	اول	بامداد	سر	مستی	ورنه	دستار	کژ	چرا	بستی؟!
به	خدا	دوش	تا	سحر	همه	شب	بی	صرفه،	خوردستی
در	رخ	و	رنگ	و	چشم	تو	پیداست	ازان	دستی
نانچ	خوردی	بده	به	مخموران	ای	ولی	نعمت	همه	هستی
شیر	امروز	در	شکار	آمد	لرزه	در	که	فتاد	در
بدویدن	ازو	نخواهی	رست	سر	بند	عاشقانه	و	رستی	
تا	که	پیوسته	در	امان	باشی	چون	بدار	الامانش	پیوستی
شصت	فرسنگ	از	سخن	بگریز	که	ز	دام	سخن	درین

۳۱۵۴

ز	اول	بامداد	سرمستی	ور	نه	دستار	کژ	چرا	بستی
سخت	مستست	چشم	تو	امروز	دوش	گویی	که	صرف	خوردستی
جان	مایبی	و	شمع	مجلس	السلام	علیک	خوش	هستی	
باده	خوردی	و	بر	فلک	مست	گشتی	و	بند	بشکستی
صورت	عقل	جمله	دلنگیست	صورت	عشق	نیست	جز	مستی	
مست	گشتی	و	شیرگیر	شدی	بر	سر	شیر	مست	بنشستی
باده	کهنه	پیر	راه	تو	رو	که	از	چرخ	پیر
ساقی	انصاف	حق	به	دست	توست	که	جز	آن	شراب

عقل	ما	برده	ای	ولیک	این	بار	آن	چنان	بر	که	بازنفرستی
۳۱۵۵											
در	غم	یار	یار	بایستی	یا	غمم	را	کنار	بایستی		
به	یکی	غم	چو	جان	نخواهم	داد	یک	چه	باشد	هزار	بایستی
دشمن	شادکام	بسیارند			دوستی	غمگسار					بایستی
در	فراقند	زین	سفر	یاران	این	سفر	را	قرار			بایستی
تا	بدانستی	ز	دشمن	و	دوست	زندگانی	دوبار				بایستی
شیر	بیشه	میان	زنجیرست		شیر	در	مرغزار				بایستی
ماهیان	می	طپند	اندر	ریگ	چشمه	یا	جویبار				بایستی
بلبل	مست	سخت	مخمورست		گلشن	و	سبزه	زار			بایستی
دیده	را	عبرت	نیست	زین	پرده	دیده	اعتبار				بایستی
همه	گل	خواره	اند	این	طفالان	مشفق	دایه	وار			بایستی
ره	بر	آب	حیات	می	نبرند	خضری	آبخوار				بایستی
دل	پشیمان	شده	ست		دل	امسال	پار				بایستی
اندر	این	شهر	قحط	خورشیدست	سایه	شهریار					بایستی
شهر	سرگین	پرست	پر	گشته	مشک	نافه	تتار				بایستی
مشک	از	پشک	کس	نمی	مشک	را	انتشار				بایستی
دولت	کودکانه	می	جویند		دولتی	بی	عثار				بایستی
چون	بمیری	بمیرد	این	هنرت	زین	هنرها	عار				بایستی
طالب	کار	و	بار	بسیارند	طالب	کردگار					بایستی
مرگ	تا	در	پی	است	شب	ما	را	نهار			بایستی
دم	معدود	اندکی	ماندست		نفسی	بی	شمار				بایستی
نفس	ایزدی	ز	سوی	یمن	بر	خلایق	نثار				بایستی
ملک	ها	ماند	و	مالکان	مردند	پایدار					بایستی
عقل	بسته	شد	و	هوا	مختار	عقل	را	اختیار			بایستی
هوش	ها	چون	مگس	در	آن	دوغست	ها	هوشیار			بایستی
زین	چنین	دوغ	زشت	گندیده	پوز	دل	را	حذار			بایستی
معد	پردوغ	و	گوش	پر	ز	دروغ	الفرار				بایستی
گوش	ها	بسته	است	لب	بربند	از	خرد	گوشوار			بایستی
۳۱۵۶											
در	غم	یار،	یار	بایستی	یا	غمم	را	کنار			بایستی
زانچ	کردم	کنون	پشیمانم		دل	امسال	پار				بایستی
دل	من	شیر	بیشه	را	ماند	شیر	در	مرغزار			بایستی
تا	بدانستی	ز	دشمن	و	دوست	زندگانی	دو	بار			بایستی

دشمن	عیب	جوی	بسیارست	دوستی	غمگسار	بایستی
ماهی	جان	ما	پیچانست	بر	جویبار	بایستی
چون	رضای	دل	ماست	یک	باشد؟ هزار	بایستی
یار	لا حول	گوی	کنم	یار	عذار	بایستی
خوک	دنیاست	صید	خامان	آهوی	شکار	بایستی
همره	بی	وفا	لنگد	همره	راهوار	بایستی
صد	هزاران	سخن	دارم	گوش	گوشوار	بایستی

۳۱۵۷

آنکه	چون	ابر	خواند	کف	ترا	کرد
او	همی	گرید	و	همی	بخشد	تو
همچو	یوسف	گناه	تو	خویست	جرم	تو
او	چو	سرکه	ست	و	می	کند
چشم	مریخ	دارد	آن	دشمن	تو	چو
ای	دل	اندر	اصول	وصل	گریز	که
قطره	ی	باز	رو	سوی	دریا	بنگر
قوت	یاقوت	گیر	از	خورشید	تا	در

۳۱۵۸

رو،	مسلم	تراست	بی	کاری	چونک	یاری
نقش	را	کار	نیست	پیش	قلم	آن
همچو	بت	باش	پیش	آن	بتگر	که
گر	پیرسد،	چه	صورت	باید؟	گنو:	همان
گر	مرا	تن	کنی،	تو	جان	منی
لطف	گل،	خار	را	تو	می	بخشی
باده	ده،	باده	خواهمان	کردی	که	حرامست

۳۱۵۹

زندگانی	مجلس	سامی	باد	در	سروری	و	خودکامی
نام	تو	زنده	باد	کز	نامت	یافتند	نکونامی
می	رسانم	سلام	و	خدمت	ها	که	رهی
چه	دهم	شرح	اشتیاق	که	خود	ماهیم	من
ماهی	تشنه	چون	بود	بی	آب	ای	که
سبب	این	تحیت	آن	بودست	که	تو	کار
حاصل	خدمت	از	شکرریزت	دارد	اوامید	شربت	آشامی
ز آن	کرم	ها	که	کرده	ای	با	خلق
بکشش	در	حمایت	کامروز	تویی	اهل	زمانه	را

تا که در ظل تو بیارامد
 که شوم من غریق منت تو
 باد جاوید بر مسلمانان
 این سو ار کار و خدمتی باشد
 ۳۱۶۰

جان جانی و جان صد جانی
 هر کی کر نیست بشنود وصف
 غیر احمق به فهم این نرسد
 سد پیش و پس تو این عارست
 چون گریزی از این فزون گردد
 ۳۱۶۱

خامشی ناطقی مگر جانی
 تو چو باغی و صورتت برگی
 بی تو باغ حیات زندانیست
 چون تو بحری و صورتت ابرست
 ای یکی گو شده یکی گویان
 تا یکی گو نشد اگر چه زرست
 پهلوی اعتراض را تراش
 پهلوی اعتراض در ابلیس
 پس به خراط خویش را بسپار
 مانعست اعتراض ابلیسی
 ۳۱۶۲

ای که مستک شدی و می گویی
 مست و بی خویش می روی چپ و راست
 نی چپست و نه راست در جانست
 ز آن شکر روی اگر بگردانی
 ور تو دیوی و رو بدو آری
 دلم از جا رود چو گویم او
 هین ز خواهی او یکی بشنو
 در ره او نماند پای مرا
 جز به چوگان او مغلطان سر
 هین خمش کن در این حدیث باز مپیچ
 ۳۱۶۳

عشق در کفر کرد اظهاری
 بست ایمان ز ترس زناری

بانگ	زنهار	از	جهان	برخاست	هیچ	کس	را	نداد	زنهار
هیچ	کنجی	نبود	بی	خصمی	هیچ	گنجی	نبود	بی	ماری
نی	که	یوسف	خرید	چاهی	نه	محمد	گریخت	در	غاری
پای	ذالنون	کشید	در	زنجیر	سر	منصور	رفت	بر	داری
جز	به	کنج	عدم	نیاسایی	در	عدم	درگریز	یک	باری
جهت	خرقه	ای	چنین	زخمی	این	چنین	درد	سر	دستاری
کفن	از	خلعت	و	قبا	گور	از	این	شهر	به
کی	بود	کز	وجود	بازرهم	در	عدم	درپریم	چو	طیاری
کی	بود	کز	قفص	برون	پرد	مرغ	جانم	به	سوی
بچشد	او	غریب	چاشت	خوری	بگشاید	عجیب			منقاری
چون	دل	و	چشم	معه	ز	آن	که	اصل	غذا
بل	هم	احیاء	عند	ربهم	بخورد	یرزقون	در		انواری
آهوی	مشک	ناف	من	برهد	ناگه	از	دام	چرخ	اسراری
جان	بر	جان	های	پاک	در	جهانی	که	نیست	بی
مشت	گندم	که	اندر	این	هست	آن	را	مدد	ز
باغ	دنیا	که	تازه	می	آخر	آبش	بود	ز	جوباری
خاکیان	را	کی	هوش	می	پادشاه	قدیم	و		جباری
گر	نکردی	نثار	دانش	و	کی	بدی	در	زمانه	هشیاری
خاک	خفته	نداشت	بیداری		شاه	کردش	ز	لطف	بیداری
خون	و	سرگین	نداشت	زیبایی	پرده	اش	داد	حسن	ستاری
جانب	خرمن	کرم	بگریز		هین	قناعت	مکن	به	ایثاری
جامه	از	اطلسی	بساز	که	بر	سر	عقل	از	او
این	کله	را	بده	سری	کان	سرت	دارد	از	کله
ای	دل	من	به	برج	زو	قناعت	مکن	به	دیداری
شمس	تبریز	کز	شعاع	ویست	شمس	همراه	چرخ		دواری

۳۱۶۴

مست	و	خوشی	باده	کجا	خورده	ی؟	این	مه	نو	چیست	که	آورده	ای؟
ساغر	شاهانه	گرفتی	به	کف	گلشکر	ناده	پرورده	ای					
پرده	ی	ناموس	کی	خواهی	درید؟	کآفت	عقل	و	ادب	و	پرده	ای	
می	شکفد	از	نظرت	باغ	دل	ای	که	بهار	دل	افسرده	ای		
آتش	در	ملک	سلیمان	زدی	ای	که	تو	موری	بنیازده	ای			
در	سفر	ای	شاه	سبک	من	زیر	قدم	چشم	و	دل	اسپرده	ای	
دارد	خوبی	و	کشی	بی	شمار	روی	کسی	کش	بک	اشمرده	ای		
بنده	کن	هر	دل	آزاده	ی	زنده	کن	هر	بدن	مرده	ای		

می کندت لابه و در یوزه جان
 جان دو صد قرن در انگشت تست
 بس کن تا مطرب و ساقی شود

۳۱۶۵

جان و جهان! دوش کجا بوده ی
 دوش ز هجر تو جفا دیده ام
 آه که من دوش چه سان بوده ام!
 رشک برم کاش قبا بودمی
 زهره ندارم که بگویم ترا
 یار سبک روح! به وقت گریز
 بی تو مرا رنج و بلا بند کرد
 رنگ رخ خوب تو آخر گواست
 رنگ تو داری، که زرننگ جهان
 آینه ی رنگ تو عکس کسیست

۳۱۶۶

ای دل سرمست، کجا می پری؟
 مایه ی هر نقش و ترا نقش نی
 صد مثل و نام و لقب گفتمت
 چونک ترا در دو جهان خانه نیست
 نقد ترا بردم من پیش عقل
 صیر فی نقد معانی توی
 گفت: چه دانم بیرش پیش عشق
 چون به سر کوچه ی عشق آمدیم

۳۱۶۷

از مه من مست دو صد مشتری
 هر نفسی شعله زند دین از او
 آتش دل بر شده تا آسمان
 دوش جمال تو همی شد شتاب
 گفتم هین قصد کی داری بگو
 ای تو سلیمان به سپاه و لوا
 جان و روان سخت روان می روی
 نعره مستان میت نشنوی
 تیز همی کرد خیالش نظر
 نیست شدم نیست از آن شور نیست

جان ببر آنجا که دلم برده ای
 چونت بگویم؟! که توده مرده ای
 آنکه می از باغ وی افشرده ای
 نی غلطم، در دل ما بوده ای
 ای که تو سلطان وفا بوده ای
 آه که تو دوش کرا بوده ای!
 چونک در آغوش قبا بوده ای
 بی من بیچاره چرا بوده ای؟!
 تیزتر از باد صبا بوده ای
 باش که تو بنده بلا بوده ای
 در حرم لطف خدا بوده ای
 پاکی، و همرنگ بقا بوده ای
 تو ز همه رنگ جدا بوده ای

بزم تو کو؟ باده کجا می خوری؟
 دایه ی هر جان و تو از جان بری
 برتری از نام و لقب، برتری
 هر نفسی رخت کجا می بری؟
 گفتم: قیمت کنش ای جوهری
 سرمه کش دیده ی هر ناظری
 عشق بود نقد ترا مشتری
 دل بشد و من بشدم بر سری

غمزه او سحر دو صد سامری
 سوز نهد در جگر کافری
 وز تف او گشته افق احمری
 در کف او مشعله آذری
 شیر خدا حمله کجا می بری
 خاتم تو افسر دیو و پری
 سوی من کشته دمی ننگری
 هیچ کسی را به کسی نشمری
 محو شدم در تف آن ناظری
 رفت ز من مهتری و کهتری

مفخر	تبریز	شهم	شمس	دین	شرح	دهد	حال	من	ار	منکری
۳۱۶۸										
یا	ملک	المغرب	والمشرق	مثلك	فی	العالم	یخلق			
باده	ده	ای	ساقی	هر	متقی	باده	ی	شاهنشهی	راوقی	
جان	سخن	بخش	که	از	تف	او	هر	گنگ	خرف	منطقی
بر	در	حیرت،	بکش	اندیشه	را	حاکم	ارواح	و	شه	مطلقی
جنت	حسنت	جو	تجلی	کند	باغ	شود	دورخ	بر	هر	شقی
چون	بگریزی	نرسد	در	تو	کس	ور	بگریزم	ز	تو،	سابقی
ظلمت	و	نور	از	تو	تحیر	درند	تا	تو	حق	حقی
گشت	شب	و	روز	کنون	غرق	نور	نیست	مهد	مغربی	و
لابه	کنی،	باده	دهی	رایگان	ساقی	دریا	صفت	مشفق	مشفق	
مرده	همی	باید	و	قلب	سلیم	زیرکی	از	خواجه	بود	احتمی
فکرت	اگر	راحت	جانها	بدی	بده	نجستی	خرد	و	موسقی	
فرد	چرایی	تو	ز	من؟! اگر	منی	از	چه	تو	عذرایی	اگر
غنچه	صفت	چشم	بیستی	ز	گل	رو،	بهمان	خار	کشی	لایقی
خار	کشاند	همه،	گر	شهند	جز	که	تو	بر	گلشن	جان
خامش	باش	و	بنگر	فتح	باب	چند	پی	هر	سخن	مغلقی؟!
۳۱۶۹										
گر	نه	شکار	غم	دلدارمی	گردن	شیر	فلک	افشارمی		
دست	مرا	بست،	وگر	نی	کنون	من	سر	تو	بهر	ازین
گر	نبدی	رشک	رخ	چون	گلشن	بلبل	هر	گلشن	و	گلزارمی
گر	گل	او	در	نگشادی،	چرا	خار	صفت	بر	سر	دیوارمی؟
نیست	یکی	کار	که	او	آن	نکرد	چرا	کاهل	و	بی
عشق	طیبست	که	رنجور	جوست	ورنه	چرا	خسته	و	بیمارمی؟	
کشت	خلیل	از	پی	او	چار	مرغ	کاش	به	قربانیش	آن
تا	پی	خوردن	به	شکر	خوردنش	طوطی	با	صد	سر	و
وز	جهت	قوت	دگر	طوطیان	چون	لب	او	جمله	شکر	کارمی
گر	نه	دلی	داد	چو	دریا	مرا	چون	دگران	تند	و
در	سر	من	عشق	بپیچید	سخت	ورنه	چرا	بی	دل	و
بر	لب	من	دوش	ببوسید	یار	ورنه	چرا	با	مزه	گفتارمی؟
بر	خط	من	نقطه	ی	دولت	نهاد	ورنه	چه	گردنده	چو
گر	نه	امی	پست،	که	دیدمی	مرا؟!	ورنه	امی	مست	بهنجارمی
چونک	ز	مستی	کژ	و	مژ	می	روم	که	من	بر
یا	مثل	لاله	رخان	خوشش	معتزلی	کاش	که	من	بر	ره
										کھسارمی

اسرار می	در	خیالات	همچو	نیستی	دهل	بانگ	گرین	که	بس!
									۳۱۷۰
روی	می	سوی	زمین	خوش	ز	ما	عالم	تو	که
روی؟	می	کجا	به	پر	بگشادی	ز	جسته	و	اشکسته
روی؟	می	چرا	ز	کهن	بر	و	زن	و	ما
روی	می	بقا	و	وطنگاه	بود	این	وطن	عاریه	غلطم،
روی	می	قضا	در	پی	سرهنگ	و	فرمان	دعوت	چون
روی	می	رضا	در	پی	رضوان	نسیمی	رسید	جناات	که
روی	می	پا	و	بی	سر	و	جلال	تجلی	یا
روی	می	لقا	مست	ملاقات	خدا	جمال	رسید	شعاعات	یا
روی	می	علا	صاف	شدی	سوی	همچو	درد	بن	یا
روی	می	خفا	خامش	و	مخفی	و	کنند	صفتاتی	یا
									۳۱۷۱
شوی	پریشان	ورنه	جمع	نشین،	شوی	پشیمان	خواجه!	مرو	خشم
شوی	ویران	سوی	ورنه	چو	جفدان	مرو	زین	مشو	طیره
شوی	بیابان	غول	بارکش	شهر	خارجات	ز	بگریزی	گر	گر
شوی	زمستان	برف	بفسری	و	کشی	حمل	سر	خورشید	گر
شوی	انبان	تو	ورنه	چو	گربه	و	به	صف	روی
شوی	شیطان	خر	سیر	چریدی،	ای	ملک	پاچه	ی	کم
شوی	ایمان	همه	گر	همه	کفری	تو	زبون	شد	کافر
شوی	خندان	گل	تا	ز	عنایت	تلخی	یار	ترش	روی
شوی	سلطان	ی	صاحب	و	همکاسه	ز	حرص	دست	دست
شوی	دیوان	ی	با	دمی	خواجه	تو	دیوانه	ای	ای
شوی	توران	ی	گاه	روی	شحنه	ایرن	زنی	بدزدی،	گاه
شوی	خراسان	ماه	مطرب	آن	ماه	و	عراق)	که	که
شوی؟	یکسان	دل	یک	و	یک	دل	و	بوقلمونی	چه
شوی	جان	همگی	تا	به	خموشی	باش	نکنی	این	همه
شوی	سلیمان	ملک	تا	ملک	ملک	کن	به	شمس	روی
									۳۱۷۲
بری	می	فلک	رخت	به	بالای	پری	قفص	تنگ	ای
بری	سرسری؟!	زندگی	چند	ازین	زندگی	بعد	بین	تازه	زندگی
مشتری	از	بره	ماه	بین	و	عمر	مشتريت	هوس	در
مشتري	خود	شده	جان	برهنه	شده	درانداختی	شپشناک	دل	دلق
مشتري	صفت	از	بافته	اند	از	میخ	دلق	عوض	در

جامه	ی	این	جسم،	غلامانه	بود	گیر	کنون	پیرهن	مهتری
مرگ	حیاتست	و	حیاتست	مرگ	عکس	نماید	نظر	کافری	کافری
جمله	ی	جانها	که	ازین	تن	شدند	چی	و	نهانند
گشت	سوار	فرس	غیب،	جان	باز	رهید	از	خر	و
سوخت	درین	آخر	دنیا	دلت	بهر	وجوه	جو	این	لاغری
پرده	چو	برخواست	اگر	این	خرت	زرین،	تو	درو	ننگری
بر	سر	دریاست	چو	کشتی	روان	که	بود	از	تن
گر	چه	جدا	گشت	ز	دست	و	ز	پا	جعفری
خانه	ی	تن	گر	شکند،	هین	منال	خواجه!	یقین	دان
چونک	ز	زندان	و	چه	آیی	برون	یوسف	مصری	و
چون	برهی	از	چه	و	از	آب	شور	ماهی	و
باقی	این	را	تو	بگو،	زانک	خلق	از	تو	کنند
									ای
									شه
									من،
									باوری

۳۱۷۳

باده	ده،	ای	ساقی	هر	متقی	باده	ی	شاهنشهی	راوقی
جام	سخن	بخش	که	از	تف	او	گردد	دیوار	سیه
بردر	و	بشکن	غم	و	اندیشه	را	حاکم	و	سلطان
چون	بگریزی	نرسد	در	تو	کس	ور	بگریزیم	تو	خود
جنت	حسنت	چو	تجلی	کند	باغ	شود	دوزخ	بر	هر
ظلمت	و	نور	از	تو	تحیر	درند	تا	تو	حقی
گشت	شب	و	روز	ز	تو	غرق	نور	نیست	مهد
لابه	کنی،	باده	دهی	رایگان	ساقی	دریا	صفت	مشرفی	مشرفی
مست	قبول	آمد	قلب	و	سلیم	زیرکی	اینجاست	همه	احمقی
زیرکی	ار	شرط	خوشیها	بدی	باده	نجستی	خرد	و	موسقی
فرد	چرای	تو	اگر	یار	کی؟	از	چه	تو	عذرای
غنچه	صفت	خویش	ز	گل	درکشی	رو	بکش	آن	خار،
خار	کشانند،	اگر	چه	شهند	جز	تو	که	بر	گلشن
خامش	باش	و	بنگر	فتح	باب	چند	پی	هر	سخن
									مغلقی

۳۱۷۴

صد	دل	و	صد	جان	بدمی	دادمی	وز	جهت	دادن
ور	تن	من	خاک	بدی	این	نفس	جمله	گل	و
از	جهت	کشت	غمش	آبمی	وز	جهت	خرمن	او	بادمی
گر	ندمیدی	غم	او	در	دلم	چون	دگران	بی	دم
گر	نبدی	غیرت	شیرین	من	فخر	دو	صد	خسرو	و
گر	نشکستی	دل	دربان	راز	قفل	جهان	همه	بگشادمی	

ور همدانم نشدی پای گیر
بس که همه سهو و فراموشیم
بس! که برد سر و پی این زبان

۳۱۷۵

کار به پیری و جوانیستی
بانگ خر نفست اگر کم شدی
گر نبدی خنده ی صبح کذوب
گر بت جان روی نمودی به ما
گر توی تو نفسی کاستی
گر نبدی غیرت آن آفتاب
دانه من از کاه جدا کردمی
مار اگر آب وفا یافتی

۳۱۷۶

کردم با کان گهر آشتی
خمره ی سرکه ز شکر صلح خواست
آشتی و جنگ ز جذبه ی حق است
رفت مسیحا به فلک ناگهان
ای فلک لطف، مسیح توم
جذبه ی او داد عدم را وجود
شاه مرا میل چو در آشتیست
گشت فلک دایه ی این خاکدان
صلح درآ، این قدر آخر بدانک
بس کن کین صبح مرا، دایمست

۳۱۷۷

آدمیی، آدمیی، آدمی
آدمیی را همه در خود بسوز
کم زد آن ماه نو و بدر شد
می برمی از بد و نیک کسان؟!
حرص خزانست و قناعت بهار
مغز بری در غم؟! نغزی ببر
همچو ملک جانب گردون ببر

۳۱۷۸

در دل من پرده ی نو می زنی
پرده توی وز پس پرده توی

همره آن طرفه ی بغدادمی
گر نبدی یاد تو من یادمی
حسره که من سوسن آزادمی

پیر بمردی و جوان زیستی
دعوت عقل تو مسیحیستی
هیچ دلی زار بنگریستی
جمله ی ذرات چو ما نیستی
همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!
ذره به ذره همه ساقیستی
گر کفه را هیچ تناهیستی
در دل آن بحر چو ماهیستی

کردم با قرص قمر آشتی
شکر که پذیرفت شکر آشتی
نیست زدم، هست ز سر آشتی
با ملکان کرد بشر آشتی
گر بکنی بار دگر آشتی
کرده بدان پیه نظر آشتی
کرد در افلاک اثر آشتی
ثور و اسد آمد در آشتی
کرد کنون جبر و قدر آشتی
نیست مرا بهر سپر آشتی

بسته دمی، زانک نه ی آن دمی
آن دمیی باش اگر محرمی
تا نرنی کم، نرهی از کمی
آن همه در تست، ز خود می رمی
نیست جهان را ز خزان خرمی
بر اسد و پیل زن ار رستمی
همچو فلک خم ده، اگر می خمی

ای دل و ای دیده و ای روشنی
هر نفسی شکل دگر می کنی

پرده چنان زن که بهر زخمه ی
 شب منم و خلوت و قندیل جان
 بی من و تو، هر دو توی، هر دو من
 نکته ی چون جان شنوم من ز چنگ
 گر تم و گر دلم و گر روان
 از تو چرا تازه نباشم؟! که تو
 از تو چرا نور نگیرم؟! که تو
 از تو چرا زور نیابم؟! که تو

۳۱۷۹

این طریق دارهم یا سندی و سیدی
 ای که به قصد نیمشب بسته نقاب آمدی
 یافاتی فدیتکم فی امل اتیتکم
 جان شهان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان
 یا ملک الا یا من، یا شرف الاماکن
 یار سرور و دولتم، خواجه ی هر سعادت
 رحمتکم محیطه، رفتکم بسیطه
 مست می نمی شوم، جز ز شراب اولین
 طلعتکم بدورنا، بهجتنا و نورنا
 ای دل خسته هان و هان، تا نرمی ز سرخوشان
 قبلتنا خیالهم لذتنا دلالمهم
 قدر وصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین
 خادعنی و غرنی، هیجنی و جرنی
 ای دل مست جست وجو، صورت عشق را بگو

۳۱۸۰

اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی
 اخلائی اخلائی، مرا جانست سودایی
 و قولوا: ایها المولی، الا یا نظره الدنيا
 اخلائی اخلائی، بشوید از دل من دست
 يقول العشق لی یا هو فصیحا فاتحا فاه
 اخلائی اخلائی، خبر آن کارفرما را
 فجذ بالروح یا ساقی، و رو منه اشواقی
 اخلائی اخلائی، امانت دست من گیرید
 فجذ بالراح لی شکرا، ولا تبق لنا فکرا
 اخلائی اخلائی، به کوی او سپاریدم

اهد الی وصالهم، ذبت من التباعد
 آن همه حسن و نیکوی نست مناسب بدی
 قد قطعت وسایلی حیلہ قول حاسد
 بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا شدی؟
 جاتک کی تعیدنی، سطوه کل معتدی
 لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
 سادتنا، تقبلو توبه کل عابد
 ده قدحی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟
 ظل خیال طیفکم دوله کل ماجد
 پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی
 یا سندی، جمالهم فتنه کل زاهد
 همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی
 نور هلال وصلکم من افق مشید
 بر دو جهان خروج کن، هرچه کنی مویدی

و قولوا ان ادوایی قد استولت لافنایی
 چو طوفان بر سرم بارد، غم و سودا ز بالای
 فجدلی نظره احیا، اذا ما شات ابقایی
 کزین اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
 فمالم تات لقیاه متی تفرح بلقایی؟!
 که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی
 ولا تبق لنا باقی، سوی تصویر مولایی
 که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی
 فها ان لم تکن صرفا، فما زجه بیلوایی
 بران خاکم بخشانید کآن سرمه ست و بینایی

الا يا ساقى الواهب، ادر من خمره الراهب
 اخلايى اخلايى خبر جان را كه مى دانم
 مغانى الروح! غنوالى، وبالاوتار طنوالى
 اخلايى اخلايى، كه هر روزى يكي شورى
 و تبريزا صفواليها، و شمس الدين تاليها
 اخلايى اخلايى، زبان پارسي مى گو

۳۱۸۱

ما انصف ندمانى، لو انكر ادمانى
 ريحان به سفال اندر بسيار بود داني
 لو تمزجها بالدم، من ادمع اجفاني
 صفهاي پرى رويان، در بزم سليمانى
 يا يوسف عللنى، لو لامك اخوانى
 شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانى
 اقبلت على وصى، راحت لهجرانى

۳۱۸۲

بغداد همانست كه دیدى و شنیدی
 زين ديك جهان يك دو سه كفگير بخوردى
 الله مراد لى والله مریدی
 من فرش شدم زير قدمهاى قضاهاش
 لا خير ولا مير، سوى الله تعالى
 از راحت و دردش نكشم خویش، و نذر دم
 لا ارفع عنه بصرى طرفه عين
 مرا هو العين و بالعین تطرى
 رو خویش درانداز چو گوی، ارچه زنندت
 اين خلق چو چوگان و، زننده ملك و بس
 از ناز برون آى، كزين ناز به ارزى
 صالحت و بايعت مع العشق على ان
 لا اقسم بالوعد و بالصادق فيه
 هر جای كه خشکيست درين بحر در آريد
 الغصه والصحو جزاء لشحيح
 العزة لله تعالى، فتعالوا
 يا خامد يا جامد يا منكر سكرى
 ارواح درين گلشن چون سرو رواند
 لا حول ولا قوة الا بمليک

فلا ندرى من الذاهب، ولا ندرى من الجايى
 كه تو بر راه اندیشه حريفان را همى پايى
 و بالالحن حنوالى غنا كم صفو مغنايى
 به كوى لوليان افتد، ازان لولى سرنايى
 فهو مولى موالها، و مولا كل علياى
 كه نبود شرط در حلقه، شكر خوردن به تنهايى

فالقهوة من شرطى، لالتوبة من شانى
 آن جام سفالين كو؟ وان رواق ريحانى
 يزداد لها صبغ فى احمر القانى
 با نغمه ي داودى، مرغ خوش الحانى
 كم من علل يشفى، من علله احزانى
 تا پير مغان بينى در بلبله گردانى
 اين القدم الاول؟ اين النظر الثانى

رو دلبر نوجوى، چو در بند قديدى؟!
 باقى، همه ديك آن مزه دارد كه چشيدى
 فرقت على الله عتيقى و جديدى
 خود را نكشد فرش ز پاكي و پليدى
 فالغيبه عنه نفسا غير سديد
 قفلى دهم حكم حق، و گاه كليدى
 لا امنع عن رب ظريقى و تليدى
 روحى، و عمادى، و عتادى، و عتيدى
 شه را تو به ميدان نه كه بازيچه ي عيدى؟!
 فاعل همه او دان، به قريبي و بعيدى
 تو روشنى چشم حسيني، نه يزيدى
 ياتينى محياه نصيرى و شهيدى
 ان قد ملاء العشق مرادى بمريدى
 تا تر شود و تازه و غرقاب مجيدى
 والقهوة والسكر وفاق لسعيد
 فالعز من الله نثار لعبيد
 يا قايم فى الصورة، يا شر حسيدى
 تو همچو بنفشه به جوانى چه خميدى؟!
 يجعلك مليكا وسنا كل وليد

ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف

۳۱۸۳

ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی
جان جان مایی، معنی اسمایی
چون جامی در خوردم، برخیزم، برگردم
یا مولی یا مولی، اخبرنی عن لیلی
مولانا مولانا قد صرنا حیرانا

۳۱۸۴

کسی کو را بود خلق خدایی
به روزی پنج نوبت بر در او
اگر افتد بدین سو بانگ آن کوس
زمین خود کی تواند بند کردن
عنایت چون ز یزدان بر تو باشد
در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!
به جای راستی و صدق گیرند
اگر تو از دل و جان دوستداری
خداوند خداوندان اسرار
ترا گردید رویش رزق باشد
قرار جان شمس الدین تبریز
جدایی تن مرا خود بند کردست
که دست جان او چندان درازست
هزاران شکر ایزد را که جانم
فحمدا ثم حمدا ثم حمدا
من النور الممدد کل نور
و آتاهم من الاسرار فضلا
و احیاهم بروح عاشقی
طلب منی بشیرالوصل یوما
لقیت من فضایلهم مرادا
و جاد الصدر شمس الدین یوما
رایت البخت یسجدنی اذاما
و آتانی علامته بعشق
علمت بابتداء حال عشقی
فلا اخلاؤه ظلا علینا
فحاشا بل عنایته بحور

کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی

خرخاشی، آشویی، جانها را مطلوبی
هستی اشیایی سر فتنه ی غوغایی
از شاخ آن وردم، گر سرخم، گر زردم
لا ترجه لاترجه فاللیل ذا حبلی
غفرانا غفرانا، سبحانا سبحانا

ازو یابند جانهای بقایی
همی کوبند کوس کبریایی
بیابند جملگان از خود رهایی
هر آنکس را که روحش شد سمایی؟!
چه غم گر تو به طاعت کمتر آیی؟!
که جان بخشش کند از دلربایی
خیانتها که کردی یا دغایی
کسی کو گوهرش نبود بهایی
همایان را همی بخشد همایی
به صد لابه بهشت اندر نیایی
که جانم را مباد از وی جدایی
هم از وی چشم می دارم رهایی
که عقل کل کند یاوه کیایی
به عشق چشم او دارد روایی
بما اروانی خلاق السماء
من الکنز المکنز فی الخفاء
و نجاهم بها کل البلاء
طلیق من هجومات الوباء
قباة الروح انزعت قبایی
و اوصافا تجلت بالبهاء
حیوتیا دوامیا جزایی
تکرم سیدی بالالبهاء
دوام سرمدی فی بقایی
تمامه دوله فی الانتهاء
فذاک جمیع طمعی وارنجایی
غریق منه بغیی وابتغائی

معانی	روحنا	ماء	زالال	و	بالا	لفاظ	ما	زج	بالدماء	
۳۱۸۵										
عزیزی	و	کریم	و	لطف	داری	ولیکن	دور	شو،	چون	هوشیاری
نشاید	عاشقان	را	یار	هشیار	ز	هشیاران	نیاید	هیچ	یاری	یاری
مرا	یکدم	چو	ساقی	کم	دهد	می	دامن	او	را	به
صراحی	وار	خون	گریم	به	پیشش	بجوشم	همچو	می	در	بی
که	از	اندیشه	بیزارم،	بده	می	مرا	تا	کی	به	اندیشه
چه	حیله	سازم	ای	ساقی؟! چه	حیله؟! چه	که	حیله	آفرین	و	حیله
به	حجت	هر	دمم	بیرون	فرستی	که	بس	باغیرتی	و	تنگ
بیرون	و	اندرون	و	جام	و	می	نیست	ولیکن	در	سخن
قفی	یا	ناقتی	هذا	مناخ	ولا	تسرین	من	هذاالديار		
فدیت	العشق	ما	احلی	هواه	تقطع	فی	هواه	اختیاری		
فلا	تشغلی	یا	ساقی	بلهو	واسکرنی	بکاسات	کبار			
ایا	بدرالتمام	اطلع	علینا	واسکر	بحق	العشق	اسمع،	لاتمار		
وخلصنی	من	الدنیا	واسکر	فلا	ادری	یمینی	من	یساری		

۳۱۸۶

بگو	ای	تازه	رو،	کم	کن	ملولی	که	تو	رو	تازه	از	اصل	اصولی
خیالی	گول	گیری	گر	بیاید	چنین	داند	که	تو	مغرور	و	گولی		
به	زخم	سیلیش	از	دل	برون	کن	که	تا	عبرت	بگیرد	هر	فصولی	
خیال	بد	رسول	دیو	باشد	تو	او	را	توبه	ی	ده	از	رسولی	
خیالی	در	تو	آویزد،	بیفتی	ترا	وهمی	پژولاند،	پژولی					
خیالی	هست	چون	خورشید	روشن	خیالی	چون	شب	تاریک	لولی				
اگر	مردانه	گوش	او	بمالی	ترا	کافر	کند	وهم	حلولی				
برای	تو	مهان	در	انتظارند	سبکتر	رو،	چرا	در	مول	مولی؟			
خیالات	اتکم	کالخیول		فدسوها	ثقتانی!	فی	السقول						
خیالات	مضلات	کذاب		لحاها	الله	ربی	بالافول						
فطوبی	للذی	یعلو	علاه	و	يقطع	عرقها	قبل	الحصول					
الهی	قدیمی	علی		صفی	القلب	من	غش	الغلول					
علی	الله	بیان	ما	مفاعیلن	مفاعیلن								

۳۱۸۷

اتی	النیروز	مسرورالجنان	یحاکی	لطفه	لطف	الجنان							
بهار	از	پرده	ی	غم	جست	بیرون	به	کف	بر،	جامهای	شادمانی		
سقوا	من	نهره	روض	الامالی	خذا	من	خمره	کاس	الامانی				
هوا	شد	معتدل،	هنگام	آنست	که	می	سوری	خوری	و	کام	رانی		

فلانشجار	اصناف	المعالی	وللانوار	انواع	المعانی
درین دفتر بسی رمزست موزون	رمزست بسی رمزست موزون	موزون	چه باشد گر تو زین رمزی بدانی؟	تو زین رمزی بدانی؟	رمزی بدانی؟
لان ضیعت عمرا قبل هذا	عمرا قبل هذا	هذا	تدارک ما مضی فی ذالزمان	ما مضی فی ذالزمان	ذالزمان
مران از گوش صوت ارغنون	گوش صوت ارغنون	ارغنون	مده از دست جام ارغوانی	از دست جام ارغوانی	ارغوانی
لتغدوا روحک فی کل یوم	روحک فی کل یوم	یوم	باصوات المثال الثالث	المثال الثالث	والمسانی
ازین خوشتر بهاری، دیر یابی	خوشتر بهاری، دیر یابی	یابی	فرو مگذار این را تا توانی	مگذار این را تا توانی	توانی

۳۱۸۸

ادر کاسی و دعنی عن فنونی	دعنی عن فنونی	عن فنونی	جنت فلا تحدث من جنونی	فلا تحدث من جنونی	جنونی
نه چون ماندست ما را، نی چگونه	چون ماندست ما را، نی چگونه	چگونه	ندانم تو دلاراما که چونی	تو دلاراما که چونی	چونی
رایت الناس للدنیا زبونا	الناس للدنیا زبونا	زبونا	و ذقت العشق فالدنیا زبونی	ذقت العشق فالدنیا زبونی	زبونی
مترس از خصم و تو فارغ همی باش	از خصم و تو فارغ همی باش	باش	که عاشق هست آن بحر فزونی	عاشق هست آن بحر فزونی	فزونی
فما للخلق یا صاحبی ظهوری	للخلق یا صاحبی ظهوری	ظهوری	و ما للخلق یا صاحبی کنونی	ما للخلق یا صاحبی کنونی	کنونی
اگر عشقم درون آرام گیرد	عشقم درون آرام گیرد	گیرد	کجا بیندم این خلق برونی	بیندم این خلق برونی	برونی
و مادام الهوی تغلی فوادی	مادام الهوی تغلی فوادی	فوادی	فلا تطمع قراری اوسکونی	تطمع قراری اوسکونی	اوسکونی
ایا نفس ملامت گر، خمش کن	نفس ملامت گر، خمش کن	کن	که هم تو در ضلالت رهنمونی	هم تو در ضلالت رهنمونی	رهنمونی
ضلال العشق یا صاحبی حلالی	العشق یا صاحبی حلالی	حلالی	خراب العشق یا صاحبی حصونی	عشق یا صاحبی حصونی	حصونی
زهی کشتی شاهانه که عشق است	کشتی شاهانه که عشق است	است	که رانندش درین دریایی خونی	رانندش درین دریایی خونی	خونی
فتریز و شمس الدین قصدی	شمس الدین قصدی	قصدی	انادیهم، خدونی اوصلونی	خدونی اوصلونی	اوصلونی

۳۱۸۹

یا ساقی اسقنی براح	ساقی اسقنی براح	اسقنی براح	عجل فقد استضا صباحی	فقد استضا صباحی	صباحی
واستنور جملة النواحی	جملة النواحی	النواحی	یا معتمدی و شفاپی	معتمدی و شفاپی	شفاپی
یا ساقیتی و نور عینی	ساقیتی و نور عینی	عینی	یا راحة مهجتی وزینی	راحة مهجتی وزینی	وزینی
یا بدر اما ثقل من این؟	بدر اما ثقل من این؟	این؟	یا معتمدی و شفاپی	معتمدی و شفاپی	شفاپی
چون از رخ او نظر ربودی	از رخ او نظر ربودی	ربودی	هر لحظه که با خودی جهودی	لحظه که با خودی جهودی	جهودی
بی آتش عشق دانک دودی	آتش عشق دانک دودی	دودی	یا معتمدی و شفاپی	معتمدی و شفاپی	شفاپی
قد جاء قلندر مباحی	جاء قلندر مباحی	مباحی	براح اقبلی	اقبلی	براح
واسقیه کذا الی الصباح	کذا الی الصباح	الصباح	یا معتمدی و شفاپی	معتمدی و شفاپی	شفاپی
زان روی که جان و جان فزایی	روی که جان و جان فزایی	فزایی	از یک نظری تو دلربایی	یک نظری تو دلربایی	دلربایی
حقت ترا که بی وفایی	ترا که بی وفایی	وفایی	یا معتمدی و شفاپی	معتمدی و شفاپی	شفاپی
سر دست بر آن قرار بودن	دست بر آن قرار بودن	بودن	با فصل خزان بهار بودن	فصل خزان بهار بودن	بودن
با یار رمیده یار بودن	یار رمیده یار بودن	بودن	یا معتمدی و شفاپی	معتمدی و شفاپی	شفاپی
زان رو که ز هر خسیم خسته	رو که ز هر خسیم خسته	خسته	اسرار تو ای مه خجسته	تو ای مه خجسته	خجسته
گوییم ولیک بسته بسته	گوییم ولیک بسته بسته	بسته	یا معتمدی و شفاپی	معتمدی و شفاپی	شفاپی
در عشق درآمدی بچستی	عشق درآمدی بچستی	بچستی	ما لوح تو وانگاه	لوح تو وانگاه	بشستی

بستیم و تو بسته را شکستی
 زین آتش در هزار داغیم
 وز ذوق تو چشم وهم چراغیم
 گویند که: در جفاست، اسرار
 نی، نه حد جفاست این کار
 ای دل تو به عشق چند جوشی؟!
 در عشق خوش است هم خموشی
 ای نقش خیال شهره یاری
 ای از رخ دوست یادگاری
 ای باغ بمانده از بهاری
 می کن تو به صبر، دار داری
 من بند تو یار می گزینم
 در آتش عاشقی چنینم

۳۱۹۰

سلب العشق فوادی، حصل الیوم مرادی
 اذن العشق تعالوا، لتذوقوا و تنالوا
 کتب الروح سراحی الکاس صیاحی
 لخلیلی دورانی، لحبیبی سیرانی
 نه که بر کعبه ی اعظم دورانست و طوافی؟
 فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا
 لتری فیه خمورا، و نشاطا و سرورا
 انا قصرت کلامی، ففضلت بتمامی

۳۱۹۱

کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی
 که سیه پوش و عصایی، که منم کالویروس
 چون عرب گردی، بگویی فاعلاتن فلاعات
 علت اولی نمودی خویش را با فلسفی
 گر چینی، گر چنانی، جان مایی جان جان
 ارتمی اغاپسودی کایکا پراترا
 با نه اینی و نه آنی، صورت عشقی و بس
 چون غم دل می خورم، یا رحم بر دل می برم
 دل همی گوید برو من از کجا، تو از کجا!
 پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها
 کالی میراسس نزیتن بوستن کالاستن

بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی
 هله ای مژده شیرین، چه نسیمی و چه بادی!
 ز تو اندر دورانم، که ره دور گشادی
 چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی بوادی؟!
 دورانی و طوافی لک، یا اهل ودادی
 هله در گلشن جان رو، چو مریدی و مرادی
 که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی
 بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

نیمشب بر بام مایی، تا کرا می طلبی
 گه عمامه و نیزه در کف که غریب عربی
 ابصرالدنیا جمیعا فی قمیصی تختی
 چه زیان دارد ترا؟! تو یاری و یاری
 هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی
 نور حقی یا تو حقی، یا فرشته یا نبی
 با کدامین لشکری و در کدامین موکی؟
 کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و تی؟!
 من دلم تو قالبی رو، رو، همی کن قالبی
 پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!
 شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی

من خمش کردم، فسونم، بی زبان تعلیم ده
شمس تبریزی، برآ چون آفتاب از شرق جان
۳۱۹۲

لا یغرنک سد هوس عن رای
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست
بیم ازان می کندت، تا برود بیم از تو
شمس تبریز شمعیت که غایب گردد
۳۱۹۳

غدرالعشق فزلت قدمی
و حتی القلب بما اورثنی
کره الحجب وجودی و نآی
و سقی الصب و قد اسکرنی
ای صنم لطف ترا می دانم
ز لطیفی تو، گر شکر ترا
من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال
منه انگشت تو بر حرف کژم
سبق الجود وجودی قدما
به حق جود وجودت که مبر
لا تبج قتلی بالصد وصل
۳۱۹۴

وقت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری
دل را مکن چو خاره، مگزین ز ما کناره
ساقی خاص روحی، در ده می صبوچی
ای برده هوش ما را، یار آر دوش ما را
مار را خراب کردی، غرق شراب کردی
سلطان خیل مایی، لیلی لیل مایی
ای سر طور سینا وی نور چشم بینا
هین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد
شاه سخن ور آمد، موج سخن درآمد
۳۱۹۵

درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی
پرذوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی
عقل تو پای بندی، عشق تو سربلندی

ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی
تا گشایند از میان زنار کفر و معجبی

کم قصور هدمت من عوج الاراء
اننی انصح بالصمت علی الاخفاء
نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!
یار ازان می گزرت، تا همه شکرخایی
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی!؟

مزج الفرقة دمی بدمی
ندما فی ندم فی ندم
اسفا لیت وجودی عدمی
شرب القلب و مذاق فمی
نیم ای دوست، بدان حد عجمی
بدل اندیشم، ترسم برمی
حسرت شاه و سپاه و حشمی
من اگر حرف کژم تو قلمی
منک، یا انت ولی النعم
ز من بی دل و هذا قسمی
و اجرنی، انا صید الحرم

ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری
یا منیة الفواد، دار ولا تمار
اللیل قد تولی و البدر فی التواری
اسقیتنا کوسا صرفا علی الخمار
حتی بدا و افشا، ما کان فی سراری
یا لده اللیالی، یا بهجه النهار
انت الکبیر فینا، فارحم علی اصغار
یا مسکراالعقول، یا هادم الوقار
نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

بد نام عشق جان شو، اینست نیکنامی
کن کالقدح مذیقا للقوم فی القیام
العقل فی الملام والعشق فی المدام

والصبح قد تبدى فى مهجة الضلام
 هم جان كند رئيسى، هم جان كند غلامى
 يا من فداك روحى يا سيدالانام
 من راوق قديم، مستكمل القوام
 زيرا كمال آمد، ديگر نماند خامى
 سلمت يا عزيزى، يا صاحب السلام
 لا تعذلوا السكارا افديكم كرامى
 فالشمس حيث تجرى للمشرقين حامى

چون گذرى بر سر كويش، پاى نكونه كه نلغزى
 اضحكى نور فوادى، اسكرنى شربه ربي
 شيوه مكن، قنچ رها كن، پست كن آن سر، كه بگنجى
 انت حياتى و تعدى، طال حياتى بحياتى
 چونك شود خيره نظرشان، از ره دلشان بكشاني
 كم تتم الليل؟! تنبه! قد ظهرالصبح، تجلى
 طالب دريائى حياتى، سنگ دلا، رو گهرى كن
 كيف تجوز و ترجى، تعرض عنى لملالى
 هيچ بطى جويد كشتى؟! جان شده ي ترك مكان كن
 يا فاتى وافق بدر فيه نذرنا والينا
 ده بخورى تو بدهى يك، كى بود اين شرط حريفى؟!
 قد ياس المحزن منا، التحق الحزن بصاح
 باز رو اى باز بدان شه، با شه خود عهد و وفا كن
 امتنع الوصل بشح، اجتنبواالشح، وجودوا

ارنى وجهك ساعه، نفتدى ايم هو كى
 فى سناسمائكم نهتدى، ايم هو كى
 در صبح از نقل تو، نغتى ايم هو كى
 از همه بيندت، مقتدى ايم هو كى
 كعبه وار آفاق را، مسجدى ايم هو كى
 اسكتوا ذاك الخيال، قايدى ايم هو كى

تو سر خزاني، تو جان بهارى
 توى قهر و لطفش، بيا تا چه دارى
 خزان چون بيايد، سعادت بكارى

الديك فى صياح، والليل فى انهزام
 معشوق غير ما، نى، جز كه خون ما، نى
 دل را كباب كردى، خون را شراب كردى
 ز اندیشه شو پياده، تا بر خورى ز باده
 مستعلن فعولن، آتش مكن مجوشان
 مى گو تو هرچه خواهى، فرمان روا و شاهى
 باده چو با خيزان، چون پشه غم گريزان
 تبريز شاد بادا، ز اشرق شمس دينم

۳۱۹۶

بار منست او بچه نغزى، خواجه اگرچه همه مغزى
 حدثنى صاحب قلبى، طهرلى جلدۀ كلبى
 وز در بسته چو برنجى، شيوه كنى زود بقنجى؟!
 طاب لحيى حرکاتى، صار خسارى برکاتى
 جان دل تو، دل جاني، قبله ي نظاره كنانى
 عمرک يا عمر و تولى، زادك يا زيد تجلى
 خانه ي دل را دو درى كن، جانب جان راه برى كن
 يا سندی انت جمالى، انت دليلى ودلالى
 جان و روان خيز روان كن، با شه شاهان سيران كن
 قد طلع البدر علينا، قد وصل الوصل الينا
 اى طربستان، چه لطيفى؟! اى سرمستان چه ظريفى؟!
 كل مساء و صباح يسكرنالعشق براح
 بس كن گفتار رها كن، باز شهى قصد هوا كن
 بسكم الهجر فعودوا، فى طلب الوصل سعود

۳۱۹۷

سیدی ايم هو كى، خذيدى ايم هو كى
 من ردا اكرامكم، نرتدى ايم هو كى
 خوش بود از جام تو، بيخودى ايم هو كى
 همچو مه در شهرها، شاهدى ايم هو كى
 حاضر و آواره را، مسندى ايم هو كى
 برد عشقت از دلم، زاهدى ايم هو كى

۳۱۹۸

گهى پرده سوزى، گهى پرده دارى
 خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرين
 بهاران بيايد، ببخشى سعادت

ز گلها که روید بهارت ز دلها
 گرین گل ازان یکی لطف بردی
 همه پادشاهان، شکاری بجویند
 شکاران به پیشت، گلوها کشیده
 قراری گرفته، غم عشق در دل
 دلا معنی بی قراری بگویم
 فدیت لمولی به افتخاری
 و منذ سبانی هواه، ترانی
 اموت بهجر، و احیی بوصل
 عجبت بانی اذرب بشمس
 اذا غاب غبنا، و ان عاتعدنا
 بمائین یحیی، بحس و عقل
 فماالعقل، الا طلاب المواقب
 فذو العقل یبصر هداه و یخضع
 گهی آفتابی ز بالا بتابی
 زمین گوهرت را به جای چراغی
 ز من چون روی تو ز من رود هم

۳۱۹۹

الام طماعیة العاذل
 برادر، مرا در چنین بی دلی
 یراد من الطبع نسیانکم
 تو عاقل ازانی که عاشق نه ی
 و انی لا عشق، من عشقکم
 به صورت فریبی مرا روز و شب
 و لوزلتم، ثم لم ابکم
 منم مرغ آبی، توی مرغ خاک
 اینکر خدی دموعی و قد
 لکم دینکم خوان، ولی دین برو
 اول دمع جری فوکه؟
 یر آفتابست مه در کمی
 وهبت السلو لمن لا منی
 چو جان ولی شد قرین قمر
 ولو کنت فی اسر غیرالهوی
 فلا استغیث الی ناصر
 ولا رای فی الحب للعاقل
 ملامت رها کن، اگر عاقلی
 و یا بی الطباع علی الناقل
 ترا قبله عشقت اگر مقبلی
 نحولی و کل فتی ناحل
 ز جان برنخیزی که بس کاهلی
 بکیت علی حبی الزائل
 ازین منزلم من، تو زان منزلی
 جری منه فی مسلک سابل؟
 وگر نی بوصل آ، اگر واصلی
 و اول حزن علی راحل؟
 ازو دور ماند گه کاملی
 و بت من العشق فی شاغل
 بیارد چو باران بلا، بر ولی
 ضمانت ضمان الی وائل
 ولا اتضعع من خاذل

ازین	در	برد	جمله	عالم	مراد	برین	در	بمیرم،	چو	تو	سایلی
کان	الجفون	علی	مقلتی	ثیاب	شققن	علی	ثاقل	نائل	در	دملی	۳۲۰۰
این	کان	احمد،	قلبی	تعمد	روحی	عند	فداه،	عند	عند	الولاء	هذا
ان	کان	شاکي،	یبغی	هلاکی	سمعا	و	طاعه	ذا	مشتهایی	الاباء	هذا
مونی	حیاتی،	حصدی	نباتی	حبسی	نجاتی،	مقتی	بقایی	الاتقاء	حرنایی	الضیاء	هذا
یا	من	یلمنی،	مالک	و	مالی	مصابف	قلبی	ما	قد	لقینا	یا
روحو	مصیب،	نسینا،	ابصر	جنونی	فوق	الظنون،	خرق	الحیاء	امروز	دلبز	او
انا	نسینا،	ما	قد	لقینا	لما	رایننا،	بدر	الضیاء	گر	او	پذیرد،
یا	ذوفنونی،	ابصر	جنونی	فوق	الظنون،	خرق	الحیاء	امروز	گر	او	پذیرد،
امروز	دلبز	یکبار	دیگر	آمد	که	گیرد	مرغ	هوایی	بر	گرد	دلبر،
گر	او	پذیرد،	ده	ده	بگیرد	کبوتر	پانصد	اینجا	مستان	کم	زن،
بر	گرد	دلبر،	پانصد	کبوتر	پانصد	کبوتر	پانصد	اینجا	مستان	کم	زن،
ای	نیم	مرده،	پران	شو	اینجا	اینجا	تن	از	تن	از	۳۲۰۱
مستان	کم	زن،	رستند	از	تن	از	۳۲۰۱	یا	ساقی	الحی	اسمع
یا	ساقی	الحی	اسمع	سوالی	انشد	فوادی،	واخبر	بحال	قالو	تسلی،	حاشا
قالو	تسلی،	حاشا	و	کلا	عشق	تجلی	من	ذی	العشق	فنی،	والشوق
العشق	فنی،	والشوق	دنی	عشق	والخمر	منی،	والسکر	حالی	عشق	وجیهی،	بحر
عشق	وجیهی،	بحر	یلیه	عشق	والحوت	فیه	روح	الرجال	انتم	شفایی،	انتم
انتم	شفایی،	انتم	دوایی	الفخ	انتم	رجایی،	انتم	کمالی	عشق	کامن،	والعشق
الفخ	کامن،	والعشق	آمن	عشق	والرب	ضامن،	کی	لانبالی	عشق	موبد،	فتلی
عشق	موبد،	فتلی	تعمد	عشق	و	انا	معود،	النزال	گفتم	که:	ما
گفتم	که:	ما	را	هنگامه	بنما	گفت:	اینک	اما	جوالی	و	سر
بدران	جوال	و	سر	را	برون	کن	خود	بینی	کندر	وصالی	و
اندر	ره	جان	پا	را	مرنجان	زیرا	همایی	با	پر	و	بالی
گفتم	که:	عاشق	بیند	مراقف	گفتا	که:	لالا	ان	کان	سالی	گفتم
گفتم	که:	بکشی	تو	بی	گفتا:	گذا	هوالمصل	غالی	گفتم	که:	بکشی

گفتم	چه نوشم	زان شهید؟	گفتا	مومت	نباشد	هان،	تا	نمالی
انعم	صبحا،	واطلب	رباحا	وابسط	جناحا	فالقصر	عالی	عالی
می	نال	چون نا،	خوش	همشینا!	بینا،	هر	چون که	نالی
انا	وجدنا	درا،	فقدنا	لما	ولجنا،	موج	اللیالی	اللیالی
می	گرد	شبه،	گرد	طلبها	پیش	آید	نیکو	سگالی
می	گرد	شب	در،	مانند	اختر	اللیالی	بحراللالی	بحراللالی
دارم	رسولی،	اما	ملولی	یارب	خلص،	عن	ذی	الملال
عندی	شراب	لودقت	منه	بس	شیرگیری،	گرچه	شغالی	شغالی
درکش	چو	افیون،	واره	تو	اکنون	گه	در	سوالی
من	سخت	مستم،	به	خود	خوشستم	یا	من	تلمنی،
جانا	فرود	آ،	از	بام	بالا	وانعم	بوصل،	فالییت
گفتم	که:	بشنو،	رمزی	ز	بنده	گفتا	که:	اسکت
گفتم:	خموشی	صعبست	گفتا:	یا	ذالمقال،	صرذالمعالی	ذالمقال	یا
کس	نیست	محرم،	کوتاه	کن	دم	والله	اعلم،	والله
۳۲۰۲				هذا	سکنی،	هذا	مددی	مددی
هذا	سیدی،	هذا	سندی	هذا	ازلی،	هذا	ابدی	ابدی
هذا	کنفی،	هذا	عمدی	يا	من	قده	ضعف	الشجر
يا	من	وجهه،	ضعف	القمر	يا	من	عشقه	نظری
يا	من	زارنی،	وقت	السحر	يا	من	دلبز	جان
گر	تو	بدوی،	ور	تو	بیری	از	مرده	خری،
ور	جان	بیری	از	دست	غمش	خراذی	دینیس	دوزمس
ایلا	کلیمو	ایلا	شاهمو	میزن	چاکوس	کالی	تو	یالی
پوڈپسه	بنی،	پوپونی	لالی	وز	صد	مجنون	افزون	شده
از	لیلی	خود	مجنون	شده	ام	وز	باری	بنگر
وز	خون	جگر	پرخون	شده	ام	من	غرقه	شوم،
گر	زانک	مرا	زین	جان	بکشی	گر	گوش	مرا
دریا	شود	این	دو	چشم	سرم	یا	مبتشرا	فی
یا	منبسطا	فی	ترییتی	ان	تقتلنی	ان	تقتلنی	ان
ان	کنت	تری	ان	تقتلنی	ان	تقتلنی	ان	تقتلنی
گر	خویش	تو	بر	مستی	بزنی	هستی	تو	بر
در	حلقه	درآ	بهر	دل	ما	شکلی	بکنی	دستی
صدگونه	خوشی	دیدم	ز	کسی	گفتم	که:	لبت	گفتا:
بر	گورم	اگر	آیی	بنگر	پر عشق	بود	چشم	ز
آن	باغ	بود	بی	صورت	بر	وآن	گنج	بود

شب عیش بود بی نقل و سمر

۳۲۰۳

طیب الله عیشکم، لا اوحش الله من ابی
سایه بر بندگان فکن، که تو مهتاب هر شبی
ما تسلیت عنکم، ما نسینا حقوقکم
جان سوارست و فارسی، خر تن زیر ران او
فتح الله عینا، جمع الله بیننا
هله زین نیر درگذر، بده آن جام معتبر
املا الکاس لا تقل لنداماک اصبروا
زمن از تو دونده شد، فلکت نیز بنده شد
حیث ما حاول الثری، فمه جانب السما
دل به اسباب این جهان به امید تو می رود
ز تو مشغول می شود به سببها ضمیرها
املا لکاس صاحبی، من دنان ابن راهب
هله خامش مگو صلا، تو که داری بخور هلا
سکرالقوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا

۳۲۰۴

یا ملک المبعث والمحشر
سر نبری ای سر، اگر سر بری
مقله عینی لک یا ناظری
همچو پری، باش ز خلقان نهان
غاب فوادی لم غیبه
بر سر خشکی چو ثقیلان مران
منزلنا العرش و ما فوقه
جمله چو دردند به پایان خم
قلت الا بدلنا سلما
چند پس پرده و از در برون
قالت هل صبری الا به
می مفروش از جهت حرص زر
اذ حضر الراح فما فاتنا
می بفروشی، چه خری؟! جز که غم
قر به العین کلی واشربی
وصلت فانی نماید بقا

۳۲۰۵

لاتسالنی زان چیز دگر

لست انسی احبتی، والجفا لیس مذهبی
سخنی گو، خمش مکن، که به غایت شکر لبی
نصب عینی خیالکم لیس حسنا یختبی
زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی
خفرات اتینا، بجمال و غبغب
که دل و جان ز جام او، برهد زین مذبذبی
نفدالصبرالتقی یا حیبی و صاحبی
دو جهان از تو زنده شد چه دلایز مشربی!
حبث ما حل خاطری، انت قصدی و مطلبی
که تو اسباب را همه بید خود مسببی
خبرش نی ز قرب تو، که تو از قرب اقربی
یا کریمما مکرمما تتجمل و تطرب
چو درین ظل دولتی ز چه رو در تقلبی؟!
وصلوا لا تعربدوا طلبا للتغلب

لیس سوی صدرک من مصدر
آن ز خری دان که تو سر و آخری
نظره قلبی لک یا منظری
بر نبری تا نشنوی چون پری
بعد حضوری لک، یا محضری
برتر از آنی که روی برتری
عمرک یا نفس قمی، سافری
سرور از آنی تو، که تو سروری
اسلمک الصبر القفی واصبری
بر در این پرده، اگر بر دری
هل عقدالبیع بلا مشتری
جوهر می خود بنماید زری
افتح عینیک به وابصری
دین بفروشی چه بری؟! کافری
قد قرب امنزل فاستبشری
زن نشود حامله از سعتری

روزن	دل!	آه	چه	خوش	روزنی	یا	تو	مگر	روزن	یار	منی
عمرک	یا	نخله	هل	تاذنی	نحو	جنی	غصنک	کی	نجتنی		
روزن	آن	خانه	اگر	نیستی	پس	تو	ز	چه	روی	چنین	روشنی
کل	سراج	حدث	ینطفی	غیرک	یا	اصلی	یا	معدنی			
هرچه	کند	چرخ	مطوق	بود	جز	تو	که	بنیاد	بقا	می	کنی
اتخذالحرص	هنا	مسکنا	دونهک	یا	نفس	فلا	تسکنی				
دانه	ی	دامست،	چرا	می	خوری؟!؟	آهن	سردست،	چرا	می	زنی؟!؟	
شربه	اهوائک	مسمومه	حیله	اعدائک	فی	المکمن					
سخته	کمانیست،	پس	این	کمین	بر	پرا!	چون	تیر،	چرا	ایمنی؟!؟	
قد	نقد	العمر	وضاق	المدی	خذ	بیدالهالک	یا	محسنی			
گر	دو	جهان	ملک	شود	مرمر	بی	تو	گدايم،	نشوم	من	غنی
غیر	سنا	وجهک	لا	نشتهی	ای	وسوی	عشقک	لا	نقتنی		

۳۲۰۶

اضحکنی	بنظره،	قلت	له	فہکدی	شرفنی	بحضرة،	قلت	له	فہکدی
جاء	امیر	عشقه	ازعجنی	جنوده	امددنی	بنصره،	قلت	له	فہکدی
جملنی	جماله،	نورنی	هلاله	اطربنی	بسکره،	قلت	له	فہکدی	
یسکن	فی	جوارنا،	تسکن	منه	نارنا	بعشره،	قلت	له	فہکدی
نور	وجهه	الدجی،	صدق	لطفه	الرجا	بزوره،	قلت	له	فہکدی
نال	فوادی	کاسه	عظمه	و	باسه	بخمره،	قلت	له	فہکدی
من	تبریز	شمس	دین	یسمع	منی	الانین			

۳۲۰۷

قد	اسکرنی	ری	من	قهوه	مد	راری	واستغرقتنی	الساقی	من	نائله	الجاری
یا	قهوه	اجلالی،	یا	دافع	بلبالی	ما	جات	هنا	الا	کی	تکشف
قد	کلفنی	عشقی،	الصبوه	لا	تشفنی	اصعدت	به	عمری،	ادرکت	به	ناری
سقی	لک	یا	ساقی،	من	نائلک	الباقی	لا	تسر	الی	صدری،	انی
فزنا	بمطایاکم	جدنا	بعطایاکم	لا	زال	لنا	زینا	من	حله	انواری	
ذالحال	حوالینا	و	انشق	به	عینا	یا	سمعی	و	یا	شکری	

۳۲۰۸

الا	فی	العشق	تشریفی	و	عیدی	تعالوا	نحو	عشق	منستزید
دعانا	من	تعالی	عن	حدود	نجی	المحدود	بالعین	الحدید	
دعانا	بحر	ذی	ماء	فرا	فانکرنا	التیمم	بالصعید		
دعانا	خالق	کل	دعاء	ذکرنا	تخاسر	عندنا	کل	بعید	
نسینا	کل	شی	مد	مقامات	تعال	عن	ندید		

٣٢١٢

الا	يا	مالكا	رق	الزمان	الا	يا	ناسخا،	حسن	الغوانى
الا	من	لطفه	ماء	زالال	و	مافى	الكون	ظرف	كالاوانى
سجود	كل	اوج	او	حضيض	بشمس	الدين	سلطان		المعانى
الا	تبريز	بشراك	دواما	و	صار	ساجديك			المشرقان
ظل	الله	تبريزا	بظل	تضعضع	من	تصوره			جنانى
تعالى	عن	مديحى،	قد	تعالى	ولكن	ليس	صبر	فى	لسانى

٣٢١٣

املا	قدح	البقا	نديمى!	من	من	خمره	دنك		القديم
صحيح	المى	و	داو	من	من	غمزه	لحظك		السقيم
للعشق	ظعنت	يا	مقيما	والظاعن	طالب				المقيم
قد	قيل	بمن	يراك	بشراك	بغيهه				النعيم
لا يدرك	عادلى		بعقل	فواره	عشقى				القديم
قد امك	روضه		المعالى	اياك	سعاد!		ان		تقيمى
هل	اغد	سعاد	ذات	سكران	بذلك				الحرير
تبريز	و	شمس	و	ذوالبهجه	واليد				الكريم

٣٢١٤

يا	مالك	دمه	الزمان	يا	يا	فاتح	جنه		الامعانى
لا	هوتك	موضح	المصادر	ناسوتك	ردوه	بفول	سلم		الامانى
من	رام	لفاك	فى	جيات	لما	اتلفنى	بلن		ترانى
كم	اتلفنى	بلن	حبيى	كم	كم	عنه	رجعت	قد	دعانى
كم	رد	على	بات	وصل	كم	جالسنى	بلا		مكان
كم	عائق	روحه	و	روحى	كم	اطعمنى	و	كم	سقانى
كم	البسنى	بيرد	تبه	حب	بين	الحرفاء	و		المغانى
يا	اسكرنى	بكاس	تطول	بالله	عليك	يا			لسانى

٣٢١٥

يا	ساقية	المدام	هاتى	وامحوا	بمدامه				صفاتى
من	عين	مدامه	رحيق	لا	تمزجها				الفرات
اشبع	طربا	و	عيشا	لا	تعش		ملامه		الوشاء
لا	تسكر	جاهلا	لايما	واسكر	نفرا		من		الكفاة
قم	فاسب	بوجنتيك	عقلى	قم	فاقن		بمقلتيك		ذاتى
بشرى	بولوج	روح	قدس	ينجى	نظرى		من		الكفاة
لاخوف	ولا	فنا	لذات	لا	ينعشه		من		الممات

لا	امن	و	لا	امان	حتى	اقطع	طمعى	من	نجات
تبريز	نحقتنى	و	الا	فاحسب	بدنى	من	الموات		
٣٢١٦									
طارت	حيلي	و	زال	حيلي	اصبحت	مكابدا	لويلي		
قد	اظلم	بالجوى	نهاري	كيف	اخبركم	انا	بليلى		
ما	املاء	عصتى	و	ما	افرع	من	رضاك	كيلي	
٣٢١٧									
قالت	الكاس	ارفعونى	كم	تحبسونى	ان	جسمى	فى	زجاج	بالنوى
اجعلوا	الساقى	خيبرا	عارفا	عنه	سلونى	انى	لست	احب	المفترى
فاذا	انتم	سكرتم	فوق	السكر	سكرا	فاقرعوا	باب	التقاضى	واسالوا
كنت	فى	سير	خفى	صورتى	فى	ذالسكون	خلتمنى	كالجماد	ذاك
ان	اردتم	انتعاشا	فاتقوا	مكرالظنون	ان	نكستم	فاستقيموا	واحذروا	ريب
٣٢١٨									
تركبن	طبقا	عن	طبق	مولائى	انت	كالروح	و	نحن	لك
كيف	يبقى	فطنا،	من	نزل	العشق	به	كم	خلقنا	و
كم	نقضنا	لك،	لا	عهد	لنا	طاب	ما	ادبنى	دهرى
عشقت	جملة	اجزاء	وجودى	قمرا	لا	تواخذ	فلكا	حق	اذا
قله	الصبر	و	الا	انا	فى	المدح	مسى	يشعر	العاشق
غلب	الفرد	على	الشفع	بلى	واتحدا	٣٢١٩			
اسفا	لقلبي	يوما	هجرالحبيب	دارى	و	تحرقت	ضلوعى	و	جوانحى
و	سعادة	ليوم	نظرالسعود	فيتا	نزل	السهيل	سهلا	و	اقام
فدخلت	لج	بحر	بطرا	بما	اتانى	ففرقت	فيه	لكن	نظرالحبيب
فتحت	عيون	قلبي	فرايت	الف	بحر	و	مراكبا	عليها	بهوى
تبريز	حضر	فضلا	و	ترابه	كمالا	بشعاع	نور	صدر	هو
تبريز	اشفعى	لى	بشفاعة	الى	من	زعقات	وجد	قلبي	لحقتة
و	لاجل	سو	حالى	بتواضعى	لديه	و	تعرضى	هوانى	بهواه
و	تقول	لا	تقطع	كبدا	رهين	شوق	برجائك	ما	يرجى
و	تتوب	من	ذنوبى	و	تجاسرى	عليه	و	ليه	عود
لمعات	شمس	دين	هو	سيدى	حقيقا	هى	اصل	اصل	روحى
جمع	الاله	شملا	قطعته	شقوة	لى	فهو	الكبير	يعفو	لجناية

لا قى الفراش نارا كن هكذا حبيبي
 ذاق القراش ذوقا والشمع ذاب شوقا
 فى العشق مذرجتا بالليل ما هجعنا
 العاشقون قاموا، ذالليل لاتناموا
 الوصل سال سيلا مجنون صار ليلي
 الشمس فى ضحاها و القلب قد يراها
 من الكليم دلا و لرب قد تجلى

الا حريم ليلي، عليكم سلامي
 فذا ربيع وصل و نوبه التلاقى
 تداولوا كوسا واسكروا روسا
 فوصلكم مديد صلوا بلا انقطاع
 فلا يهيم قلبى بظلمه الليالى

اخرج عن المكان، يا صارم الزمان
 لا تبغ اتصالا نعت جسم
 العبد ليس يرضى فى رقه شريكا
 هل عاشق تصديم عشوقتين جمعا
 العشق نور روحى صبح الهوى صبوحى
 ماالعشق يا معنا يشرك انا و انا
 هذاالصدود خانى و النار فى جنانى
 قلبى عليك يحرص يا رب لا تخلص
 سبحان من يرانى سبحان من رعانى
 اسكت فلون خدى اوج دمعتى تودى

يا من يزيد حسنك حقا تحيرى
 يا من سالت عن صفة الروح كيف هو
 فى برق و جنتيه حيات مخلد
 من سكر مقلتيه ارى كل جانب
 قد كان فى ضميرى منه تصورا
 اطلب لباب دينك واترك قشوره
 لما صفا حيوتك من نور بدره

فى النار قد توارى كن هكذا حبيبي
 والدمع منه سارا كن هكذا حبيبي
 فى مجلس السكارى كن هكذا حبيبي
 لا تنفروا فرارا كن هكذا حبيبي
 ليل غدا نهارا كن هكذا حبيبي
 والعقل فيه حارا كن هكذا حبيبي
 انى آنتست نارا كن هكذا حبيبي

ادرتم علينا صفيه المدام
 و نعمة احاطت جميعه الانام
 كذا بكون خفا وليمه الكرام
 و نزلكم مزيد كلوا بلا غرام
 ولا تعام عينى علت عن المنام

واسبح سبح حوت فى قلزم المعانى
 انى ارى دنوا انى من التدانى
 فلرب كيف يرضى فى ملكه بثنى
 اعشق فان فيه تخليص كل غانى
 امنيه و فيه مجموعه الامانى
 تقنى عن المدارك فى خالق الحسان
 يزداد كل يوم عشقى بلا توانى
 يارب زد وقودا سبحان من يرانى
 سبحان من دعانى من غير امتحان
 عشقا به تعالى عن صفوه المعانى

اهلا و مرحبا بسراج منور
 الروح لاح من قمرالحسن فابصر
 لا تعد عنه نحو حيات مزور
 سكران عاشق بشراب مطهر
 من صورة الجلاله افنى تصويرى
 بالله فاستمع لكلام مقشر
 ابشر فقد سعدت بشمس و مشترى

يا	ويح	نفسنا	بفوات	الفضائل	يا	ويل	روحنا	بفسادالوسائل
قد	حن	واشتكى	فلذا	الصخر	بكيا	على	هجران	فخرالقبائل
لو	ان	فراقى	حمل	الطور	والصفا	زمانا	يسيرا	بالزلازل
لو	ان	شرارا	من	هوانا	تبلجت	على	احرقت	كل العواذل
لو	ان	قليلا	من	جمالك	اثرث	على	لم	توحش فلا
بحق	وصال	نورالقلب	فضله	بنور	ناى	عن	درکه	كافضل
و	حرمه	ى	اسرار	جرت	و	لطايف	سرا	و لست
و	جودك	و	النعماء	ما	لم	تسمه	قلبي	عنه ليس
تجود	بوصل	مشرق	باهر	نرى	به	جملة	حاجاتنا	و المسائل
فانى	لا	اسطاع	زوره	زائر	بجفنين	مقروحين	در	الهوامل
اريد	ترابا	من	تراب	فناثه	مدبر	نورالعين	منى	و كاحل
اكل	ثرى	تبريز	مثل	ترابه	فلا	كان	جسم	قال روحى
فلا	زال	شمس	الدين	مولا	و	سيدا	و	ذو منه فى ذمتى

۳۲۲۵

يا	ملك	المحشر،	ترحم	لا	ترتشى	كل	سقيط	ردى	ترحمه	تنعش
تجسس	ارواحنا	فى	صورت	صورت	فى	ورق	مدرك	جل	عن	المنقش
نورك	شعشاعه	يخرق	حجب	الذجى	تمنعها	غيره	عن	بصر	الاعمش	
ضآء	فضاء	الفلا	عن	درك	تدرجه	راقه	فى	نظر	الا	خفش
قارب	معراجنا،	فارق	الى	المرتقى	حان	رحيل	السرى	فانا	عن	المفرش
واركب	خيل	السخا،	فهو	حسان	وادرس	لوح	الوفا	وافهم	ما	يرقش
فاسرق	درا	اذا	كنت	اخى	واشرب	من	كاسنا	معتجلا	تنشئى	

۳۲۲۶

قلت	له	مصيححا	يا	ملك	المشرق	اقسم	بالخالق	مثلك	لم	يخلق
قدرك	لايعرف	وعدك	لا	يخلف	نائلك	الاشرف	بالك	لم	يغلق	
جسمى	كالخردله	احرقه	ذالوله	صرت	انا	انا	غيرك	عندى	فنا	
هيچ	كس	اى	جان	من،	جان	سخن	دان	من		

۳۲۲۷

يا	ساقى	الراح	خذ	و	امراء	به	طاسى
و	تابع	الطاس	مملوا	بلا	مهل		
و	دوام	السكر	من	كاس	البقا	مددا	
بالله	راسك	حرك	هكذا	طربا			
بالروح	تسقى	وراء	الغيب	قهوتنا			
اذا	سقاك	بكاس	الخلد	فى	نفس		

و	تستند	باقمار	البقا	طربا	و	قهوة	الخد	تصبح	ساقيا	حاسي
٣٢٢٨										
ايا	ملتقى	العيش	كم	تبعدي	و	يا	فرقة	الحسب	كم	تعتدى
ليالى	الفراق!	فكم	ذالجبوى؟!	ربى	و	الوصل!	ما	حان	ان	تهتدى؟
و	نشر	من	عذب	لقياكم	و	من	حلو	روياكم		نعتدى
فذاك	الوصال،		بما	نشترى	و	قلب	المعنى	بما		نفتدى
لباسا	من	الطيب	كى	نكتسى	رداء	من	القرب	كى		نرتدى
فحب	الذى		نرتجى	ديننا	به	اختتام		به		نبتدى
ايا	بعد	مولاي،	ما	تقرب؟	ايا	جمرة	القلب،	ما		تبردى؟
ايا	خفق	قلبي	اما	تسكن؟	و	يا	دمعة	العين	ما	تركدى؟
ايا	حزن	قلبي	اما	تنجلي؟	ايا	جفتى	قط			ترقدى؟
نعم	نور	خدیه	شمس	الضحى	نعم	مثل	حسناه	ما		يوجد
نعم	نار	شوقى	يكفى	الورى	ايا	واقد	النار	لا		توقد
فكم	تبكى	يا	عين	من	صدهم؟	اما	تخش	يا	عين	ان
فان	ترمدى	كيف	يوم	اللقا	ترى	سيدا				مفخرالسودد
يقول	دع	ارمد	فيوم	اللقا	اكحل	من	حسنه			الاثمد
لاقسمت	حقا	لمن	لم	يلد	تفرد	بالمجد		لم		يولد
ابحت		الفواد		لبلواكم	و	ان	كان	حردا	على	اردد
ايا	سيدا	شمس	دين	العلا	فديت	لتبريزى				المسعد
٣٢٢٩										
يا	ولى	نعمتى	و	سلطانى	سابق	الحسن	ما	له		ثانى
انت	بحر	تحيط		بالدنيا	مدمن	جوهر		و		مرجان
كان	بنيان	عبد	كم	خربا	رمنى	هو	و	شيد		اركانى
كيف	هذاالجفا	و	انت	وفا؟	كيف	ارديتنى				بنسيان
حية	البين	كلما		هاجت	لسعت	مثل		لسع		ثعبان
ظل	خدى	مزغفرا		كدرا	سال	دمعى		كمايع		آن
ارع	قلبا	هواك		ساكنه	ليس	لى	غير	عطفكم		بانى
شمتت	فى	الشجون		اعدائى	كم	تباكوا		على		اخوانى
يا	محيطا	بروحه		الدنيا	انت	بالروح		حاضر		دانى